



لب کارون ، چه گلبارون

داستانی واقعی از کرامات شهدا



محمد حسین صادقی



هوالمجمل

لب کارون

داستانی واقعی از کرامات شهدا

نویسنده: محمد حسین صادقی

انتشارات هدهد

زمستان ۱۴۰۰

سرشناسه: صادقی، محمد حسین ۱۳۳۹ -

Sadeghi, Mohammad Hossein

عنوان و نام پدیدآور: لب کارون: داستانی واقعی از کرامات شهدا/ نویسنده محمدحسین صادقی.

مشخصات نشر: زرقان: انتشارات هدهد، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۸ص:؛ ۵/۲۱×۱۴/۵س.م. قیمت: ۱۴ صلوات

شابک: 978-964-2508-00-6

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

شهیدان -- ایران -- کرامت‌ها

Martyrs -- Iran -- Karamat

رده بندی کنگره: PIR ۸۱۳۱/الف۴۷۶ج۲ ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۹۹۶۴۷



نام کتاب: لب کارون

نویسنده: محمد حسین صادقی

طرح جلد: علیرضا زارع

نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپ: ولیعصر قم

ناشر: هدهد ۰۹۱۷۶۱۱۲۲۵۳

شابک: ISBN: 978-964-2508-00-6

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است ©

www.hodhodiran.ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ (۱۶۹)
فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ
عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ (۱۷۰)

هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار بلکه زنده اند که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند (۱۶۹) به آنچه خدا از فضل خود به آنان داده است شادمانند و برای کسانی که از پی ایشانند و هنوز به آنان نپیوسته اند شادی می کنند که نه بیمی بر ایشان است و نه اندوهگین می شوند (۱۷۰)

سوره مبارکه آل عمران آیات شریفه ۱۶۹ و ۱۷۰

وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَالرَّسُولَ فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصَّادِقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا :

و کسانی که خدا و رسول را اطاعت کنند البته با افرادی که خداوند به آنها عنایت نموده یعنی با پیامبران و صدیقان و شهیدان و نیکوکاران محشور هستند و ایشان چقدر رفقای نیکوئی برای آنان خواهند بود .

(آیه ۶۹ سوره نساء)

قال رسول الله صلى الله عليه و آله :

يشفع الشهيد في سبعين من اهله.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود :

شهید هفتاد نفر از بستگان خود را شفاعت می کند.

کتاب : کشف الاسرار میبیدی ، ج ۲ ص ۳۴۷

تقدیم به دل‌های پاک و رهیافته و منصف که تمام حرف‌ها را
با دقت می‌شنوند و بهترینش را انتخاب می‌کنند
و تقدیم به شما که دوست و عاشق و رهرو شهیدانی

لب کارون... چه گلبارون ...

خواننده مجلس عروسی با تمام توان و احساس ترانه لب کارون را می خواند و مجلسیان کف و کل می زدند و حتماً عده ای هم وسط حیاط می رقصیدند و ترانه پشت ترانه ...

صدای بلندگوی عروسی هم با تمام قدرت در محل پنخس می شد و ترانه ها و پیامهای مجری برنامه را به دور دستها می رساند. هر وقت هم صدای مجری و خواننده برای لحظه ای قطع می شد، صدای تنظیم شده ارگ که تا آخرین حد باز بود در تمام کوچه پسکوچه های شهر می پیچید.

این داستانی است که اکثر شبها در شهر ما تکرار می شود و شکایت ها و گلایه ها هم به جایی نمی رسد ولی داستان آن شب، داستان دیگری بود، لب کارون در آتش و دود و خون می سوخت و تانکها و نیروهای دشمن در حال پیشروی بودند، امام گفته بود: حصر آبادان باید شکسته شود. این جمله برای امروزی ها فقط یک جمله عادی است مثل بینهایت جمله عادی دیگر ولی در آن زمان غوغائی در جهان به پا کرد. آبادان هشت نه ماه در محاصره دشمن بود ولی مقاومت بچه ها باعث شده بود که دشمن نتواند آبادان را تصرف کند و یکی از مهمترین راههای نفوذ دشمن هم همین لب کارون بود. تمام جهانیان ماهها برای سقوط آبادان لحظه شماری کرده بودند ولی همین یک پیام امام دنیا را تکان داد چون سیل نیروهای با غیرت و جان بر کف را از سراسر ایران به سوی لب کارون سرازیر کرد و عملیات ثامن الائمه شکل گرفت.

گردان ما نیز در گوشه ای از این میدان بزرگ ایثار، راه نفوذ دشمن را بسته بود و با آخرین توان با دشمن متجاور می جنگید ولی حقیقتاً زمین گیر شده بودیم و نفس های آخر را می کشیدیم. تا چشم و گوش کار می کرد دود بود و آتش و صدای انفجارهای پی در پی و فریاد تکبیر بچه ها و ناله آهسته

زخمی‌ها. دشمن با تمام قوا می‌جنگید و اگر تانکهایش از معبر ما رد می‌شدند آبادان به تصرف دشمن در می‌آمد و شاید تا چند روز دیگر شهر اهواز را هم اشغال می‌کردند. نیرو و امکانات و مهمات و آذوقه، ته کشیده بود و ما باید با همان نیروهای باقیمانده جلو تانکهای وحشی دشمن را می‌گرفتیم. بچه‌ها تمام توان و احساس خود را به کف گرفته بودند و با جانهای به لب رسیده در گلوگاه ایثار، مقاومت می‌کردند و حساس‌ترین قصه تاریخ را بر لب نطفیده‌ی کارون با خون خود می‌نوشتند. فرمانده‌ی گردان ما برای روحیه دادن به بچه‌ها یکریز به اینطرف و آنطرف می‌دوید و گاهگاهی کل می‌زد و یا فریادهای الله‌اکبر سر می‌داد و فریادهای مردانه‌اش را که با صدای گلوله‌های خودی و دشمن در هم می‌آمیخت به گوش بچه‌ها می‌رساند. بچه‌ها یکی‌یکی عاشقانه در خون می‌رقصیدند و بر خاک می‌افتادند. دیگری کاری از گروه کوچک ما ساخته نبود و به هیچ وجه نمی‌توانستیم جلو نیروهای عظیم دشمن را بگیریم، اما دعا و توسل بچه‌ها ادامه داشت و همین رشته پیوند، سیل امدادهای غیبی را به طرف ما سرازیر کرد. شلیک چند آرپی جی در آن فضای تیره دودآلود که هیچ چشمی قادر به نشانه‌گیری دقیق نبود یکی از تانکهای نوک حمله دشمن را طعمه‌ی آتش کرد و نیروئی الهی در ما دمیده شد و دوباره روحیه گرفتیم و حمله به تانکهای دیگر آغاز شد. دو تانک دیگر که طعمه‌ی آتش خشم بچه‌ها شدند، دشمن دست از پیشروی برداشت و در همانجا به تحکیم سنگرهایش پرداخت. روز بعد محاصره‌ی آبادان شکسته شد و دشمن متجاوز رؤیای سخنرانی صدام در آبادان را با خود به گورستان تاریخ برد و جهان انگشت حیرت به دندان گرفت. شاید اگر حیدر به بچه‌ها روحیه نمی‌داد، همگی شهید یا اسیر می‌شدیم و معبر برای نیروهای دشمن باز می‌شد ولی همان کل‌زدن‌ها و تکبیرهای حیدر، امید را به نیروهای ما بازگرداند و معادله نظامی تغییر کرد و دشمن به هدفش نرسید.

همیشه امدادهای غیبی در آخرین لحظات و پس از پایداری‌ها و عبور از آزمایش‌ها رخ می‌نمایند، آن شب هم همین طور بود. فریادهای آن شب حیدر

که زیباترین و ماندگارترین آواهای استقامت و پایداری بود، هنوز در گوشم طنین انداز است و نمی‌توانم با شنیدن لب کارون به آن فضا پرواز نکنم، اگرچه حالا تقریباً سی سال از آن زمان گذشته ولی هنوز نخلستان‌های جنوب با خاطرات آن شب می‌رقصند و موجهای کارون و اروند، پژواک آن فریادهای عاشقانه را تکرار می‌کنند. داستان امدادهای غیبی، داستانی بود که اکثر شب‌ها در تمام خطوط نبرد تکرار می‌شد ولی داستان آن شب، داستان دیگری بود، مجری با صدای وحشتناکی کل می‌زد و زن و مرد را به رقص دعوت می‌کرد. صدای تیراندازی‌های هوایی هم به جمع صداها اضافه شده بود. خواننده هم برای ترغیب و تشویق رقصندگان و برداشتن آخرین پرده‌های حجب و حیا و ایجاد روحیه در تازه‌کارها ترانه‌ای جدید را با همراهی ارگ شروع کرده بود، همه کف و کل می‌زدند و شاید با هم می‌رقصیدند و او با تمام توان می‌خواند: *مُو بچه شَطْم ... مُو مار هفت خَطْم ...* و این آموزش همگانی و مجانی که تا چند محله آنطرفتر می‌رفت تقریباً اکثر جوانان و نوجوانان را زیر پوشش می‌گرفت و تجربه مار هفت خط شدن و به آخر خط رسیدن را به تمام شنوندگان دور و نزدیک القا می‌کرد و شهر در آرامشی خاکستری چرت می‌زد. حالا دیگر مجلس عروسی تبدیل شده بود به یک تظاهرات مختلط و بی‌پروای سیاسی و ضد دینی که تمام ارزشهای جامعه را لحظه به لحظه بمباران تبلیغاتی می‌کرد و تمام خانه‌ها را زیر آتش گرفته بود و ذهن شط در آتش می‌سوخت اما داستان آن شب، داستان دیگری بود، بچه‌های شط که از سراسر ایران آمده بودند بعد از عبور از اروند به آخر خط رسیده بودند و قلعه‌های تسخیرناپذیر فاو را فتح کرده بودند. حماسه فتح فاو جهان را در حیرت فرو برد و نظر تمام کارشناسان دنیا را متوجه دریادلان ایرانی کرد ولی تمام بچه‌ها و امام آنها می‌دانستند که «فاو را خدا آزاد کرد». بدون شک رزمندگانی که در عملیتهای قبل عاشقانه و مظلومانه پرپر شده بودند در فاو بصورت فرشته‌های امداد و راهنما وارد صحنه نبرد شدند و با یاری دوستانشان، کار ناتمام خود را تمام کردند. حالا خاطره عبور از شط یادآور

مارهای هفت خطی شده بود که قرار بود یک شبه تمام بچه‌های شهر ما را به آخر خط بی‌حیائی و هرزگی برسانند.

ذهنم دستخوش امواج سهمگینی شده بود و دوباره داشتم به آخر خط جنون می‌رسیدم، بی اختیار راه می‌رفتم و بلند بلند با خودم حرف می‌زدم. همسرم که معمولاً در اینگونه مواقع به دادم رسیده، گفت: چیه؟ چرا داری داد می‌زنی، می‌خوای برات بلندگو بیارم؟

گفتم: این بلندگوها درد منو دوا نمی‌کنن، دنبال یه بلندگو می‌گردم که با اون تموم پهنه تاریخ و جغرافیا را زیر پوشش بگیرم، دلم می‌خواد فریادی بزنم که توی هفت آسمون بیچه....

گفت: چه بلندگوئی بهتر از قلم و کاغذ، پاشو هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو یعنی بنویس ولی فکر می‌کنم برای اینکه آرامش پیدا کنی بهتره امشب دوباره بریم گلزار.

گفتم: یا علی، از این بهتر نمیشه....

*

توی راه، دکتر هم که داشت پیاده به گلزار می‌رفت سوار کردم، بعد از سلام و احوالپرسی، مثل همیشه به سرعت فهمید که حالم خراب است و چرا، گفت: چیه، نکنه بازم می‌خوای داستان بنویسی که آشفته‌ای؟ همسرم گفت: نه بلندگو می‌خواست من بهش پیشنهاد نوشتن دادم. دکتر گفت: این حاجی هیچوقت داستان‌نویس نمی‌شه چون قوانین داستان نویسی رو بلده ولی رعایت نمی‌کنه، فکر می‌کنه عرصه ادبیات هم عرصه جنگه، همون بهتر که یه بلندگو پیدا کنه و روضه بخونه، گفتم طلبت باشه تا به وقتش...

در همین حال صدای چند کاروان عروسی از پشت سرمان آمد، ماشین را کنار خیابان پارک کردم تا رد شوند. صدای بوق ممتد کاروانهای عروس و سبقت گرفتن‌ها و هل‌هل‌ه موتورسواران و ترقه‌بازی‌ها و رقص روسری نیز خاطرات حرکت ستون‌های نظامی در شب‌های عملیاتها، سبقت گرفتن بچه‌ها از یکدیگر و حرکت پیک‌های موتوری و رقص پرچم‌های زیبای

علمداران و درخواست شفاعت‌ها و بوسیدن یکدیگر و سفارش‌های مخفیانه برای شهدا و پیشانی‌بندهای مقدس و رمزهای عملیات و انفجارهای بی‌وقفه و چراغانی منورها و رسام‌ها را لحظه به لحظه در ذهنم تصویر می‌کردند. با اینهمه تضاد، چگونه ممکن بود دچار حمله قلبی و مغزی نشوم اگر دل به مشاهده امدادهای غیبی نمی‌بستم. دست گذاشتم روی قلبم و دکتر با خنده تک‌چرخ زد وسط افکار آشفته‌ام و گفت: حاجی می‌دونی امشب کجا بودم؟ بذار یه خبر خوب بهت بدم.

گفتم: نه نمی‌دونم، خبر خوبت چیه؟

گفت: رفته بودم عروسی، جات خالی بود. الان خیلی‌ها توی همین شهر مجلس عروسی دارن که حتماً شهدا هم مهمونشون هستن. عروسی‌های پاک و بدون گناه و سرشار از عشق و نشاط و آرامش و عبودیت، نمی‌دونم چرا شماها همیشه فقط نیمه خالی لیوان را می‌بینید؟

گفتم: اولاً فضای داستان رو با این شعارها به هم نریز، ثانیاً حرف حساب جواب نداره ولی فضای حاکم بر شهر همینیه که می‌بینی چون صدای دعا و صلوات اون عروسی‌ها حتی تا در خونه‌شون هم نمی‌آد. بعضی‌هاشون برای اینکه مزاحم مردم نشن، صداشون بلند نمی‌کنن، بعضی‌هاشون هم شاید خجالت می‌کشن که صلوات بلند بفرستن. بعضی‌هاشون هم فکر می‌کنن آگه کل بزنی مرتکب گناه کبیره شدن.

گفت: شکر خدا که حداقل با این یه فقره مخالف نیستین. گفتم: اصلاً ما کی هستیم که مخالف یا موافق باشیم؟ روزی که چرخهای جنگ روی دوش‌های ما می‌چرخیدن هیچ‌کاره بودیم حالا که نسلمون هم منقرض شده. در ضمن، رعایت نکردن حقوق مردم اصلاً کاری به جنگ و شهدا نداره، کسانی که صدای بلندگوهای بی‌عفتی‌رو تا این اندازه بلند می‌کنن در اصل به حقوق همسایه و مردم محله تجاوز می‌کنن، اینا هم مثل صدام تجاوزگرن، مگه تجاوزگر شاخ و دم داره؟ تبسم غم‌انگیزی زد و گفت: حرف حساب جواب نداره ولی دو چیز یادت باشه: اول اینکه بازم داری از اصول

داستان نویسی خارج می‌شی، دوم اینکه داری به گلزار می‌رسی و حواست نیست.

گفتم: ببین دکتر جان، تا حالا صدبار گفته‌ام که قرار نیست که تمام نسلها تا ابد عزادار نسل ما باشند، اصلاً به اینها چه که ما جنگیده‌ایم. ما هیچ وقت طلبکار دولت و ملت نبوده و نیستیم. به وظیفه خود عمل کردیم ولی بحث من فقط دربارهٔ مزاحمت و بی‌بند و باریه، هر چیزی یه حدی داره، از حد که گذشت رسوائی به بار میاره، همه می‌گن «یه شب که هزار شب نمی‌شه» ولی متأسفانه همین یه شب، هر شب تکرار میشه. همین یه شب کانون خیلی از خونواده‌ها رو از هم می‌پاشه، خیلی‌ها به آخر خط بی‌عفتی می‌رسن، حالا که عکاسی و فیلمبرداری هم آسون شده، هرکسی با تلفن همراهش می‌تونه کلی عکس و فلیم از زن و بچه‌های نیمه لخت مردم بگیره و فوراً ارسال کنه برای این و اون.

دکتر گفت: حاجی، منم با این فسادها و مزاحمتها مخالفم ولی اینا اصلاً قصد بی‌احترامی به شهدا ندارن، یه چیزی می‌خونن که مجلس رو گرم کنن. خیلی ترانه‌های دیگه هم می‌خونن که توی همین مایه‌هاست، اونا نسل شما رو هم دوست می‌دارن ولی نمی‌تونن مثل شما فکر و زندگی کنن.

گفتم: اصلاً ما کی هستیم که اونا مثل ما باشن ولی اگه اونا توی این جامعه حق زندگی دارن ما هم داریم، اگه چند دقیقه صدای اذن و قرآن بلند بشه خیلی از همینا اعتراض می‌کنن ولی نسبت به این صداهائی که تا صبح توی تموم شهر پخش میشه و فساد رو علناً ترویج می‌کنه هیچ اعتراضی نمی‌کنن.

دکتر گفت: ای بابا، تو که باز رفتی منبر، این حرفا با اصول داستان نویسی جور در نیما، اصلاً چه لزومی داره داستان بنویسی؟ مقاله بنویس، سخنرانی کن، گزارش خبری بنویس، روضه بخون، مشکل ساختاری هم پیش نیما.

گفتم دکتر چقدر با پای پتی می‌دوی توی خط فکری ما، مگه خودت بارها نگفتی درد دلهاات رو بنویس تا خالی بشی، خوب داشتم با تو درد دل می‌کردم.

گفت: آخه تو درد دل نمی‌کنی، داری داد می‌زنی، منم دیگه حرفی نمی‌زنم، خودت می‌دونی و خط فکری داستانت....

دکتر که ساکت شد دوباره دلم گرفت، کاروانهای عروسی عبور کرده بودند و من دوباره ماشینم را روشن کردم و به سمت گلزار رفتم. او هم مثل من از وضع موجود ناراضی بود و داشت به آغوش شهدا فرار می‌کرد. همیشه همینطور است، هر وقت من می‌روم او هم ناخودآگاه می‌آید. بعضی وقتها تا به گلزار می‌رسد خودش را می‌اندازد روی مزار یکی از شهدا و زار زار گریه می‌کند، گاهی آخرهای شب وسط گلزار با پای برهنه آهسته راه می‌رود و هم‌نوا با جیرجیرک‌های ملکوت زمزمه می‌کند. گاهی هم مثل یک پروانه غریب در گوشه‌ای می‌نشیند و با ملائک به گفتگوی دیالکتیکی می‌پردازد و آسمان و ریسمان به هم می‌بافد و پنبه فلسفه غرب و عرفان شرق را می‌زند و پدیده‌های ظاهر و باطن عالم را به هر طریق به شهدا پیوند می‌دهد. او یک جلوه است در درون من و من یک آینه‌ام روبروی او و یا بهتر بگویم او یک آئینه است در درون من و من یک جلوه‌ام روبروی او، و بقول خودش: او تصویر بیست و پنج سالگی من است و من تصویر ۵۵ سالگی او. دکتر در روز پذیرش قطعنامه تولد شده و من معتقدم که اگر او ۱۵ سال زودتر تولد شده بود حتماً حالا جزو شهدا بود، به هر تقدیر، حالا دانشجوی دکترای زبان و ادبیات فارسی است ولی تخصص اصلی‌اش نقد و آسیب‌شناسی هنر و ادبیات موجی‌ها و بی‌ترمه‌هاست و معتقد است تا وقتی که خودسانسوری و ترس از تکفیر وجود داشته باشد نمی‌شود هنر و ادبیات واقعی دفاع مقدس را نوشت...

کم‌کم داشتیم به گلزار شهدا می‌رسیدیم که با صحنه عجیبی مواجه شدم. در ابتدای یکی از بلوارها چندین نوجوان دیوانه‌وار به طرف آسمان سنگ پرتاب می‌کردند. فکر کردم که در شیطنتی کودکانه چراغهای بلوار را نشانه رفته‌اند ولی در کمال ناباوری دیدم چلچراغ‌های آسمان را هدف گرفته‌اند. تابلوئی که عکس چند تن از شهدا روی آن بود، زیر رگبار سنگهای پی‌درپی

آنها قرار داشت. عربده می‌کشیدند و فحش می‌دادند و سنگ می‌انداختند، عکس مردان شجاع و دریادلی که روزگاری یکی از قدرتمندترین ارتشهای دنیا را به زانو در آورده بودند و پیکرشان زیر تانکهای دشمن له شده بود حالا آماج سنگ نادان‌هائی قرار گرفته بود که بخاطر خون همان شهدا به آرامش و امنیت رسیده بودند. هنوز صدای ارگ و بلندگوی عروسی‌ها که دیگر معلوم نبود چه می‌گفتند به گوش می‌رسید و به سنگ اندازان روحیه می‌داد...
گفتم: بفرما دکتر، تحویل بگیر، ترویج اون بی‌حیائی‌ها به این جسارت‌ها ختم میشه.

پسرم خواست برود پائین با آنها درگیر شود دکتر مانعش شد و گفت: مگه تو مجری قانونی، به جای درگیری به ۱۱۰ زنگ بزنی.
کمی پایین‌تر نزدیک گروهی که از دور با حیرت به سنگ اندازان نگاه می‌کردند ترمز زد و علت را جویا شدم. گفتند: دیشب، عده‌ای، در همین جا بد مستی می‌کردند و عربده می‌کشیدند و مزاحم مردم می‌شدند، به پلیس خبر دادیم، چند نفرشان دستگیر شدند، بقیه هم فرار کردند. امشب دوباره آمده‌اند تا با شکستن تابلو شهدا، مثلاً انتقام بگیرند حالا هم باز به پلیس خبر داده‌ایم.
با دیدن ماشین پلیس که به محل سنگ اندازان می‌رفت، قلبم آرام گرفت ولی حقیقتاً دلم نمی‌خواست هیچکدام از آنها دستگیر شوند. فقط دلم می‌خواست دست از این دشمنی و لجاجت و جهالت بردارند و دیگر اینکارها را تکرار نکنند. این اولین باری نبود که عکس شهدا مورد حمله گروهی نادان قرار می‌گرفت، چند بار هم عکس‌های گلزار شهدا را شکسته بودند. با فکر اینکه ممکن است الان هم گلزار مورد حمله قرار گرفته باشد سرعتم را بیشتر کردم تا اگر اتفاقی افتاده به دوستانم خبر بدهم و جلو آنها را بگیریم. دهها فکر مختلف به ذهنم هجوم آورده بودند و هر لحظه اسیر فکری‌گشونده می‌شدم و این بن بست فکری که ریشه در عجز و نگرانی مفرط داشت مرا به استمداد از شهدا و توسل به آنها نیازمندتر می‌کرد. به خود شهدا متوسل شده بودم و لحظه به لحظه دعا می‌کردم. همیشه در چنین وضعیتی به محض وصل

شدن به شهدا، کرامات آنها را دیده‌ام و نتیجه مثبت گرفته‌ام. این بار هم علیرغم آنهمه غم و نگرانی، مطمئن بودم که امدادهای غیبی در راهند و من به زودی مهمان یکی از جلوه‌های ناب کرامت شهدا خواهم شد، همانگونه که بارها در سخت‌ترین عرصه‌های خطر، کرامات آنها را دیده بودم و تمام بچه‌های جبهه نیز خاطرات متعددی از آن جلوه‌های غیبی در خاطرات غبار گرفته خود دارند.

به گلزار که رسیدیم و اثری از حمله ندیدم به آرامشی نسبی رسیدم و با تمام وجود خدا را شکر کردم. از امدادهای غیبی به همین راضی بودم که حریم معشوقهای من مورد تعرض قرار نگرفته است. با خانواده وارد گلزار شدم و تعدادی از دوستانم را در یکی از میعادگاههای همیشگی دیدم و به آرامشی بیشتر رسیدم. شب نیمه شعبان بود و گروههای زیادی از مردم قبل از ما آمده بودند و رفته بودند از شاخه گل‌ها و قوطی‌های خالی شیرینی می‌شد اثر حضور مردم را تماشا کرد. این رسم همیشگی مردم شهر ماست اما در آن ساعت از شب، معمولاً بجز همسنگران قدیمی و دوستان جدید، مثل دکتر، کسی در گلزار پیدا نمی‌شد.

خوشحالی‌ام مثل خوشحالی نیروهائی بود که در محاصره دشمن، به آنها نیروی کمکی رسیده بود، این نشاط و انبساط را فقط کسانی می‌توانند درک کنند که چنان تجربه‌ای داشته باشند، خودم را آماده کردم که با بچه‌ها درباره بلندگوهای عروسی‌ها و مخصوصاً درباره آن گروهی که به تابلو شهدا سنگ می‌زدند بحث کنم ولی داستان دیگری شروع شده بود که من از آن خبر نداشتم.

*

زن و شوهر میانسالی که من آنها را نمی‌شناختم در گلزار بودند و داشتند با بچه‌ها صحبت می‌کردند. با ورود ما زن به طرف همسر آمد و با هم به جایی که بقیه خانمها نشسته بودند رفتند، من و دکتر و پسر هم به طرف دوستانمان رفتیم. مرد پس از سلام و احوالپرسی با ما، دوباره جمعیت را

شمرد و من علت شمارش را از بچه‌ها جویا شدم. فهمیدم که زن و مرد منتظر هفده نفر هستند و تعداد ما پانزده نفر بود. من گیج شده بودم دلم می‌خواست هرچه زودتر علت این کارها را بفهمم. صدای ارگ‌ها و بلندگوها و کاروان‌های عروس، کمابیش به گلزار می‌رسید ولی هیچکدام از بچه‌ها توجهی به آن صداها نداشتند.

حاج علی را کنار کشیدم و گفتم: بگو بینم چی شده؟ گفت: ما از دست سر و صدای عروسی‌ها به اینجا پناه آورده بودیم و بعد از دعای کامل داشتیم زیارت عاشورا می‌خوندیم که این دو نفر اومدند، زن دور مزار شهدا می‌چرخید و اشک می‌ریخت و با آنها حرف می‌زد، قربان صدقه‌شان می‌رفت با چادرش عکسها و سنگها را پاک می‌کرد و لحظه به لحظه از آنها تشکر می‌کرد. مرد هم پیش ما آمد و در گوشه‌ای نشست تا زیارت تمام شد. سپس ما را شمرد و با احترام و معذرت‌خواهی گفت: شما باید هفده نفر باشید. منتظر می‌شم تا بقیه هم بیان، شما که اومدید دوباره ما را شمرد و گفت دو نفر دیگه هم باید اینجا باشن. حالا هم منتظر اون دو نفره، گفتم خوب، اصل قضیه چیه؟ گفت نمی‌دونم یه نفر یه امانت برای خانمش فرستاده و گفته شب نیمه شعبان در نیمه‌های شب هفده نفر در گلزار جمع میشن این امانت رو به اونا بده.

در همین حال، نگهبان گلزار هم وارد جمع دوستان شد و شدیم شانزده نفر. زن با دیدن او خوشحال شد و به طرف ما آمد و بعد از سلام و علیک با من گفت: حالا شدیم شانزده نفر، فقط نفر هفدهم باقی مونده. گفتم: ترو خدا خواهش می‌کنم بگید چی شده، ما دیگه نصفه عمر شدیم، اگه قراره ما هفده نفر باشیم حتماً اون یه نفر دیگه هم می‌رسه. زن گفت: نه من اجازه ندارم تا هفده نفر نشدیم امانت رو تحویل بدم.

گفتم شاید اشتباه شمرده‌اید، بذارید منم یه بار دیگه بشمارم و آهسته با انگشت شمردم: حاج علی و همسرش، سید و پسرش، حاج حسن و داماد و دخترش، حاج رضا و همسرش، من و همسر و پسر و دختر، نگهبان و شما

دو مهمون گرامی...، درسته، ما الان شانزده نفریم ولی مطمئن باشید نفر هفدهم حتماً می‌رسه.

سپس به ساعت نگاه کردم، ساعت دقیقاً ۱۲ شب بود و ما شانزده نفر بودیم، کنجکاو و اشتیاق برای شنیدن یک راز مربوط به شهدا کاسه صبر همه‌مان را لبریز کرده بود. همه‌مان مثل تشنگانی بودیم که اگر تا چند لحظه دیگر به آب نمی‌رسیدیم می‌مردیم، به اطراف گلزار نگاه کردم ولی هیچکس جز ما در آن حوالی نبود، کنار مزار یکی از شهدا نشستیم و شروع به خواهش و التماس کردم. بچه‌های دیگر هم گوشه‌گوشه با یکی از شهدا خلوت کرده بودند، بارها این حالت را در جنگ و بعد از جنگ تجربه کرده بودیم، همیشه در آخرین لحظات و در اوج ناامیدی امدادهای الهی به دادمان رسیده بود و ما را سرشار از ناز و نعمت‌های الهی کرده بود، حالا هم دقیقاً همان لحظات آخر بود. بعد از آنهمه مشکلات روحی که از سر شب تا آن موقع برایمان پیش آمده بود، نیاز به یک قطره اعجاز داشتیم. اصلاً برای درک همین اعجاز به گلزار آمده بودیم، هر چند هیچکدامان از آمدن یکدیگر خبر نداشتیم. ما برای شنیدن یک راز و بهره بردن از یک سفره پر از مائده آسمانی دعوت شده بودیم و بدون شک یک نیروی غیبی ما شانزده نفر را به آنجا کشانده بود و گرنه در بعضی از شبها تعداد بیشتری از دوستان و خانواده‌ها در همین جا جمع می‌شدند و دعای کمیل و زیارت عاشورا می‌خواندند.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و نفر هفدهم نرسیده بود. زن و مرد داشتند برای رفتن آماده می‌شدند و با خانواده‌ها خداحافظی می‌کردند. دیگر کار از کار گذشته بود و ما از یک نعمت بزرگ الهی محروم شده بودیم و این محرومیت نشان از شوربختی و بی‌لیاقتی و بی‌سعادت‌ی ما داشت. هر کدام از بچه‌ها در گوشه‌ای زانوی غم به بغل گرفته بودند و من نزدیک دکتر نشستیم. دکتر با چشم اشکبار داشت با شهیدش درد دل می‌کرد و زیر لب می‌گفت: آخه، خوش غیرت این چه رسم مهمونیه؟ تو که دعوتمون کردی دیگه چرا سفره رو جمع کردی؟ می‌دونم، تقصیر خودمونه، به چهره‌ات نگاه می‌کنم، از

خودم خجالت می‌کشم ولی این انصاف نیست، اصلاً از تو شاکی‌ام، آخه تو می‌پسندی که ما دست خالی برگردیم؟ حاشا به لطف و کرم و غیرت و مردانگی تو...

درد دل‌های دکتر ادامه داشت و روح من دوباره طوفانی شده بود. بی‌اختیار بلند شدم و به طرف زن و مرد رفتم، بچه‌های دیگر قبل از من به آنها رسیده بودند و با آنها حرف می‌زدند. من هم کنارشان ایستادم و با التماس گفتم: خواهش می‌کنم صبر کنید. درسته که هنوز هفده نفر نشدیم و توفیق دریافت اون امانت رو از دست دادیم ولی شما رو به جان این شهدا اگه ممکنه حداقل بگید کی شما رو به اینجا فرستاده، بگید چی شده. اگه نگید ما از غصه دق می‌کنیم، می‌دونم ما لایق اون امانت نیستیم ولی محتاج اونیم. دوستان دیگر هم التماس‌هایشان را ادامه دادند...

سوگند به شهدا باعث توقف آنها شد و مرد با تردید به زنش گفت: خوب، اصل ماجرا رو تعریف کن ولی امانت رو بهشون نده. زن هم دلش به حال ما سوخت و نهایتاً قبول کرد. دوباره برگشتیم جای همیشگی‌مان نشستیم و زن در حالیکه داشت اشکش را پاک می‌کرد گفت: تقریباً سه ماه پیش عصر جمعه برای فاتحه‌خوانی برای یکی از اموات از شهر خودمان اومدیم به شهر شما. مراسم که تموم شد شوهرم با دوستانش حرف می‌زد، من که دلم هوای شهدا کرده بود و نذر و نیازی در دل داشتم به شوهرم گفتم تا حرف شما تموم می‌شه من یه سری به قطعۀ شهدا می‌زنم. او هم قبول کرد و من اومدم اینجا.

کنار یکی از شهدا که نمی‌دونم کدامیک از اینها بود یه دختر نشسته بود و با شهید حرف می‌زد من با دیدن او ایستادم و به حالانش توجه کردم ولی نزدیکش نشدم آخر کار سنگ مزار رو بوسید و دو طرف صورتش روی سنگ گذاشت، اشک من هم سرازیر شده بود، دختر با تلفن همراهش از مزار شهید عکس گرفت، بعد بلند شد از مزارهای دیگر هم عکس گرفت تا چشمش به من افتاد با لبخند سلام کرد، صورتش از اشک خیس شده بود، بی‌اختیار او را در آغوش گرفتم و صدای هق‌هق هر دومون بلند شد،

نمی‌دونستم او کیه و چه ارتباطی با شهید داره ولی فکر کردم شاید خواهر شهید یا دخترش باشه. من هم سؤال نکردم، بعد گفتم: یه عکس از من می‌گیرید؟ گفتم: چرا که نه؟ ولی بلد نیستم، روش عکس گرفتن با تلفن همراهش را به من یاد داد و در چند زاویه مختلف از گلزار عکسش را با شهدا گرفتم. بعد، شروع کرد با من حرف زدن، درباره زندگی، شوهرم، کارم، تحصیلم، شهرم و خیلی چیزای دیگه. بعد از مدتی کیف و کتابهایش را از کنار مزار برداشت و دوباره به طرف من اومد و چون برای رفتن عجله داشت با هم قدم زدیم تا خیابان جلو گلزار، بعد، تلفن همراهش رو به طرفم گرفت و گفت: من با اجازتون دارم میرم، یه زنگی به شوهرتون بزنید تا بیان. نگاهی به اطراف کردم، هوا داشت تاریک می‌شد و همسرم هنوز برنگشته بود، دختر هم آنقدر صمیمی و خودمانی حرف می‌زد که بدون تعارف و اراده و انکار تلفنش را گرفتم و به تلفن همراه شوهرم زنگ زدم و گفتم که جلو گلزار منتظرش هستم، بعد تلفن را به دختر دادم و از او تشکر کردم، بعد از آن، خداحافظی کردیم و دوباره همدیگه رو بوسیدیم، لحظه آخر دست کرد توی کیفش و دو تا شکلات بیرون آورد و گفت: بفرمایید، باز هم بدون تعارف دو شکلات را از او گرفتم و دستش را فشار دادم، گفت: یکیش برای خودتون، یکیش هم برای شوهرتون. این هدیه دوستمه برای شما، باز هم تشکر کردم و گفتم برای ما؟ دوست؟ کدوم دوست؟ گفت: همون شهید، گفته: حتماً اسم پسرتون رو بذارید رضا ولی خیلی مواظبش باشید، بی‌اختیار به زمین نشستم، آسمان دور سرم می‌چرخید، او داشت دور می‌شد و من قدرت حرکت کردن نداشتم، اشکم بی‌اختیار جاری شده بود و مات و مبهوت به غروب خورشید نگاه می‌کردم. ما سالها بود ازدواج کرده بودیم و بچه‌دار نمی‌شدیم، بارها نذر و نیاز کرده بودم ولی خدا صلاح نمی‌دانست، آن روز هم با همین نیت وارد گلزار شهدا شدم تا آنها را واسطه قرار دهم که به آن دختر برخورد کردم و جوابم را از شهدا گرفتم، حالا دو شکلات در دست داشتم و مژده پسری که شهدا اسمش رو هم انتخاب کرده بودند و این اسم همان اسمی بود که من

همیشه آن را در رؤیاهایم می‌پروراندم. شوهرم که برگشت داستان را برایش تعریف کردم.

نگهبان گلزار استکان شانزدهم را که پر از چای کرد گفت: اتفاقاً منم اون دختر رو بارها دیده بودم، حالات عجیب و غریبی داشت. چند بار هم چیزهایی برای خیرات آورد و داد به من توزیع کردم. چندین نفر هم دیگه مثل شما سراغش می‌گرفتن ولی مدتی دیگه ندیدمش. از این قصه‌ها اینجا زیاد اتفاق می‌افته، حالا چای بفرمایید، تا سرد نشده.

همزمان با برداشتن چای، شوهر آن زن شرح ماجرا را ادامه داد:

- آره، همینطوره، اون روز من تا وضع زخم رو دیدم اول نگران شدم، فکر کردم یه نفر خواسته با زندگی ما بازی کنه. چند بار هم به شماره تلفن دختر زنگ زدم ولی در دسترس نبود. به همسرم گفتم در این باره با کسی حرف زن، از این خرافات و دروغ‌ها زیاده، بعد از اون شب چندین بار دیگه با شماره اون دختر تماس گرفتم ولی همیشه یا خاموش بود و یا در دسترس نبود. قضیه تموم شد تا هفته گذشته، درست شب جمعه گذشته جشن کوچکی توی خونه گرفته بودیم ولی خودمون تنها بودیم که تلفن زنگ زد، یه نفر بعد از سلام و احوالپرسی گفت: می‌بخشید شما بابای آقا رضا هستید؟ گفتم: نه اشتباه گرفتید، گفت: چرا، شما باید بابای آقا رضا باشید، مامانش چطوره؟ یه لحظه به خودم آمدم و شناختمش. گفتم شما همون.... حرفم رو قطع کرد و گفت: آره، می‌بخشید که در دسترس نبودم، راستی نتیجه آزمایش رو گرفتید؟ بدون تردید و انکار گفتم: آره، جوابش مثبته، حالا هم یه جشن کوچک توی خونه گرفته‌ایم جای شما خالیه، گفت: انشاءالله مبارکه..

همسرم که متوجه شده بود گوشی رو گرفت و شروع به احوالپرسی و حرف زدن کرد. برای اولین بار، حضور نیروهای غیبی رو به وضوح توی زندگی‌مون لمس می‌کردم و بخاطر تشکر از شهدا عکس یکی از شهدای اقوامان را روی دیوار زده بودم. همسرم داشت با التماس از دختر می‌خواست که خودش را معرفی کند و بیشتر درباره خودش حرف بزند ولی

او ظفره می‌رفت، نهایتاً او را به جان شهدا قسم داد و او گفت: باید اجازه بگیرم، آگه اجازه دادند براتون زنگ می‌زنم.
*

نگهبان گلزار که از هم‌زمان شهدا بوده در حالیکه داشت چای هفدهم را می‌ریخت گفت: اینم چای هفدهم برای نفر هفدهم، آقا رضای گل گلاب، حالا اون امانت رو بده که دیگه دارم دیوونه می‌شم.
نسیم باغ توسل وزیدن گرفته بود و بزم میهمانی را پر از اشک و تبسم کرده بود. زن چای هفدهم را به جای پسر تولد نشده‌اش نوشید و نامه را از داخل کیفش بیرون آورد و به همسر داد. حالا آن امانت الهی در دست همسر بود و باجگیری شروع شده بود و پی‌درپی تقاضای صلوات می‌کرد. سپس نامه را باز کرد تا با خانمها مشغول خواندن شوند ولی اشتیاق پدر و مادر رضا برای شنیدن مطالب آن بیشتر از همه بود.
گفتم: بده تا براشون بخونم.

همسر گفت: نمی‌شه، این نامه زنونه‌اس، اول ما باید بخونیم؟ شاید نیاز به سانسور داشته باشه!!!
گفتم: حالا دیگه خوب شد، سر و کارمون افتاد دست رئیس کمیته سلب آسایش!

قهقهه بچه‌ها بلند شد و با قهقهه مستانه شهدا در هم آمیخت، زمین مثل همیشه نردبان آسمان بود و لذت و شور و نشاط و انبساطی که منتظرش بودیم فراهم شده بود، شهدا دوباره ما را مهمان کرده بودند و مثل همیشه امدادهای الهی در آخرین لحظات به فریادمان رسیده بود که نیاز به تشکر مخصوص داشت.

حاج حسن گفت: اصلاً نخواستیم، نامه برای خودتون، ما تا همین جاش هم نمی‌تونیم هضم کنیم، و بعد در حالیکه داشت از زمین بلند می‌شد که نماز شکر بخواند گفت: ما داریم می‌ریم ملکوت، کسی التماس دعا نداره؟
گفتم: فعلاً که ملکوت اومده زمین، آگه تو حاجتی داری بگو؟

حاج حسن گفت: فقط یه نوشابهٔ مشکلی برای هضم مائدهٔ امشب برام نگه دارید!!

مرد با تعجب گفت: نوشابهٔ مشکلی؟؟

حاج علی به حاج حسن که مشغول نماز شده بود گفت: اگه تعمیر شده بود طی الارضت هم از ملکوت بیار!!!

مرد که علامت گیج شدن در چهره‌اش موج می‌زد گفت: تعمیر؟ طی الارض؟؟

حاج رضا با جدیت گفت: آره، حاج حسن شبها با طی الارضش میره تو ملکوت مسافرکشی ولی گفتن باید گازسوز بشه، خیلی تو ملکوت دود می‌کنه، باید بفروشتش.

شوهر زن که هاج و واج و کنجکاو شده بود گفت: مگه طی الارض هم دود می‌کنه؟

حاج رضا گفت: آره، دودش بستگی به میزان سوختگی دل شوفرش داره، حاج حسن هم خیلی دلسوخته‌س ولی فرداشب که برم ملکوت، براش آیش می‌کنم، یه اطلاعیه می‌دم با این مضمون که «یک دستگاه طی الارض قراضهٔ تصادفی دست دوم با نمره ۲۴۴۳۴ زیر قیمت کارشناسی بفروش می‌رسه، در ضمن این طی الارض مال یک بسیجی بی‌ترمز بوده که هر شب می‌رفته ملکوت و بر می‌گشته».

قهقهه مرد حرف حاج رضا را قطع کرد و گفت: من درباره طی الارض عرفای گذشته چیزهائی شنیده بودم ولی واقعاً ایشان هم طی الارض دارن؟

حاج علی گفت: داشت ولی توقیف شد!!

دوست جدید ما که کاملاً مجذوب بحث شده بود گفت: واقعاً؟ کی

توقیفش کرد؟ چرا؟

حاج رضا آهی کشید و گفت: هیچی، یه بار حاج حسن بدون وضو سوارش می‌شه میره ملکوت، توی سجدهٔ آخر پشت فرمون خوابش می‌بره

می‌ماله به چندتا فرشته، بعد بچه فرشته‌ها میان خط میندازن رو طی الارضش و پنچرش می‌کنن. حاج علی هم پای پیاده بر می‌گرده تو جا نمازش.

مرد، که مغروق و مبهوت حرفهای ما بود گفت: صبر کنید، سؤالام داره زیاد میشه، قضیه نوشابه مشکی چیه؟ اون شماره پلاک چیه؟

دکتر گفت: حاج حسن معتقده که بعد از نماز شب، نوشابه مشکی می‌چسبه ولی از نظر عرفا نوشابه زرد بهتره.

حاج رضا که نمازش تمام شده بود و داشت ته مانده چایش را سر می‌کشید، گفت: خاک تو سر ما عرفا!!!

مرد با حیرت و ترحم به حاج رضا نگاه کرد و گفت: اصلاً سر در نمی‌یارم.

دکتر گفت: اینا واقعاً عتیقه‌اند و من به همین خاطر عاشقشونم، منظورشون از نوشابه مشکی چای غلیظه، نوشابه زرد هم چای کم‌رنگه، اولی مخصوص حاج حسن و دومی مخصوص حاج رضا. یعنی برای هضم مشاهدات معنوی‌شون نیاز به نماز شب به اضافه چای دارن، عدد ۲۴۴۳۵ هم تعداد رکعت‌های نمازهای صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشاءست، در ضمن، اینا برای طولانی شدن داستان از همه ابزارهای تصادفی استفاده می‌کنن.

گفتم: دکتر جان، بازم که رفتی تو ادبیات؟

گفت: حاجی، از شوخی که بگذریم، چه نامه خونده بشه چه نشه واقعاً پیام داستان تموم شده، گره داستان هم با فاش شدن نام نفر هفدهم باز شد، حالا دیگه با چه منطقی می‌خوای داستان رو ادامه بدی؟

گفتم: من کاری به اصول و منطق داستان نویسی ندارم، پیام شهدا برام مهمه، شاید رازهای مهمتری هم توی نامه باشه.

مرد که اینبار مبهوت حرفهای ما بود گفت: قضیه داستان و داستان نویسی

چیه؟

گفتم: داستانش مفصله، اگه اجازه بدید بعد از خوندن نامه براتون تعریف

می‌کنم.

*

تلفن‌های همراه چند تا از بچه‌ها یکی پس از دیگری زنگ می‌خورد و خانواده‌ها سراغشان را می‌گرفتند. چند تا از بچه‌ها هم در گوشه و کنار مشغول خواندن نماز شب بودند، نگهبان گلزار گفت: حالا که قراره نامه خونده نشه من یه قوری چای دیگه دم کنم. حاج حسن گفت: پس بهتره منم سریع برم یه مقدار غذا بیارم همین جا سحری بخوریم و فردا روزه بگیریم نذر سلامتی مولا.

شوهر زن گفت: نمی‌خواد برید، ما هفده تا لقمه نون و پنیر برای شما آورده‌ایم ولی نمی‌دونستیم نصیب خودمون هم می‌شه.

حاج رضا گفت: ریاضت کش به بادامی بسازه ولی اشکالی نداره سهم آقا رضا هم ما می‌خوریم چون همنامیم.

شوهر زن که تازه با شوخی‌های ما آشنا شده بود گفت: شرمندهام آگه می‌دونستم...

حاج علی حرفش را قطع کرد و گفت: دشمنت شرمنده باشه حاجی شوخی می‌کنه.

دکتر با لبخندی به مرد گفت: اینا ادبیاتشون همینجوریه مخصوصاً وقتی که اینجا دور هم جمع می‌شن، یعنی در اصل، به لهجه دستان شهیدشون تکلم می‌کنن...

در همین حال مرد گفت تا خانمها نامه رو می‌خونن دلم می‌خواست روی بعضی از موضوعات یه کم بحث کنیم، شما حرفهای قشنگی می‌زنید ولی من به بعضی از این چیزهایی که شما می‌گید اعتقاد ندارم.

حاج علی گفت: مثلاً چه چیزهایی؟ مرد گفت: مثلاً به اینکه شهدا واقعاً زنده‌اند.

حاج حسن گفت: اولاً: زنده بودن اونا مثل زنده بودن ما نیست، ثانیاً: نه فقط شهدا بلکه بعضی از مرده‌ها هم زنده‌اند، ثالثاً: اعتقاد اجباری نیست، هرکه به یقین برسه معتقد میشه، ما هم اصلاً توقع نداریم که دیگران هم در

حد ما به شهدا اعتقاد داشته باشند، رابعاً: تعجب من از اینه که شما کرامت شهدا رو در زندگی خودتون دیدید ولی هنوز انکار می‌کنید.

مرد گفت: نه، من انکار نمی‌کنم، منم به شهدا احترام می‌ذارم ولی، چطور بگم، در حد شما افراطی نیستم، شما نسبت به شهدا خیلی احساساتی هستید، یه جووری حرف می‌زنید که انگار واقعاً زنده‌اند. من فکر می‌کنم اون دوتا شکلات هیچ نقشی در بچه‌دار شدن ما نداشته، شاید بچه‌دار شدن ما در اثر دارو و درمان بوده، شاید هم خدا خواسته که ما حالا بچه‌دار بشیم.

دکتر گفت: البته در دارو و درمان و اراده‌ی خداوند هیچ شکی نیست ولی شاید منظورتون اینه که اون شهید هیچ نقشی نداشته.

مرد گفت: تقریباً، البته من در مشکل گشا بودن بعضی از امامزاده‌ها شک ندارم ولی نمی‌تونم قبول کنم که این شهدا هم مثل اونا باشن.

دکتر گفت: همون امام‌ها و امامزاده‌ها هم، چه مرده و چه زنده، بدون اذن خداوند کاری نمی‌کنن، اونا وساطت و شفاعت می‌کنن، خداوند هم اجابت می‌کنه، اون امامزاده‌ها هم وقتی شفاعت می‌کنن که فرد به اونا متوسل شده باشه، حالا شاید همسر شما هم با نیت پاک به یکی از شهدا متوسل شده و روح پاک اون شهید واسطه‌ی فیض شده باشه.

حاج رضا گفت: اگر ایمان به غیب داشته باشید همه چیز حله، شما هم مثل ما هستید ولی ممکنه به هدفی که شهدا برای اون شهید شدن ایمان نداشته باشید.

مرد گفت: درسته، من می‌دونم که تمام اینها پاک و رشید و فداکار بودن ولی فکر می‌کنم که خیلی‌هاشون الکی شهید شدن، بعضی‌هاشون حتی روش استفاده از اسلحه هم بلد نبودن و شاید یه سرباز دشمن رو هم نکشته باشن.

سید گفت: چیزیکه مهم بود حضور بود نه کشت و کشتار. خیلی‌ها حتی یه تیر هم شلیک نکردن و شهید شدن، خیلی‌هاشون فقط در حد دفاع شلیک می‌کردن اما هرگز عاشق کشت و کشتار نبودن.

مرد گفت: قبول، منظور من اینه که ایران نباید بعد از فتح خرمشهر جنگ رو ادامه می‌داد.

سید گفت: شاید منظورت اینه که ما اصلاً نباید انقلاب می‌کردیم. مرد گفت: نه، البته ممکنه بعضی‌ها اینطور فکر کنن ولی من معتقدم که انقلاب باید می‌شد خیلی هم انقلاب خوبی بود ولی به نتیجه مطلوب نرسیدیم در ضمن این مسئله چه ربطی به ادامه جنگ بعد از فتح خرمشهر دارد؟

سید گفت: اولاً: ما هم معتقدیم که انقلابمون به دلایل مختلف هنوز به کمال مطلوب نرسیده، ثانیاً: شما قبول دارید که ما هنوز هم در حال جنگیم؟ مرد گفت: بله، تا حدودی قبول دارم. هنوز هم خیلی از کشورها بر علیه ما دارن فعالیت می‌کنند.

سید گفت: بعد از فتح خرمشهر هم همین قضیه صادق بود. اونا هیچ وقت دست از سر ما بر نمی‌داشتن و حتماً دوباره به طریقی دیگر به ما حمله می‌کردن. اونا به خاطر انقلاب از دست ما عصبانی بودند و هستند، اونا جنگ رو برای گرفتن چند شهر و منطقه نفتی و پالایشگاه به ما تحمیل نکردند بخاطر سرنگون کردن انقلاب جنگ رو راه انداختن، هنوزم در حال جنگیم. مرد گفت: این حرفا قبول، ولی خیلی از سرمایه‌های مملکت ما از بین رفت که بهترین اونا همین جوونا بودن.

حاج حسن گفت: متأسفانه همینطوره ولی آیا شما توی جبهه بودید؟ مرد گفت: نه، ولی خیلی از فیلمهاش رو دیدم. دکتر گفت: فیلمها، خوب یا بد، محصول ذهن فیلمسازها هستند ولی توی جنگ حقیقت‌هائی وجود داشت که فقط اونا که اونجا بودن می‌تونند اون حقیقت‌ها رو بدون بزرگ‌نمائی و کوچک‌نمائی درک کنند.

حاج رضا گفت: ما از زمین و آسمون زیر رگبار بودیم، زیر پامون مین بود، بالای سرمون بمب و خوشه‌ای و شیمیایی، روبرومون مسلسل بود و تفنگ و آرپی‌جی و نارنجک، لابلامون هم جاسوسای ستون پنجم، حقیقت

اینه که روی هیچکدام از گلوله‌ها ننوشته بودن این مخصوص کشتن، این مخصوص مجروح کردن، این مخصوص پا، این مخصوص دست، این یکی هم به هدر برود. اما یه حقیقت بزرگتر هم وجود داشت: دست تقدیر روی هر گلوله‌ای نوشته بود: این مخصوص شهید کردن فلانی، این مخصوص مجروح کردن فلانی.

حاج علی گفت: منظور ما اینه که شهدا و جانبازان انتخاب شده بودن وگرنه چطور ممکن بود که یه ترکش بیاد توی یه سنگر و از بین همه رد بشه و نفر آخر رو شهید کنه؟ بچه‌ها از این چیزها خیلی به یاد دارن. مرد گفت: این مسئله تو هر جنگی ممکنه اتفاق بیفته و اونهایی که روز مرگشون فرا رسیده کشته بشن.

حاج رضا گفت: ما هم دقیقاً همینو می‌گیم اونهایی که روز شهادتشون فرا رسیده بود همونهایی بودن که انتخاب شده بودن. مرد گفت: پس شهیدان جبهه‌های ما با کشته‌های جنگ‌های دیگه مثل همند.

سید گفت: بله، با این تفاوت که اینا در حال دفاع از وطن و ناموس مردم بودن ولی...

مرد حرف سید را قطع کرد و گفت: شاید بعضی‌ها از کشته‌های جنگ‌های دیگه هم در حال دفاع از مملکتشون بودن، مثلاً در قضیه فتح فاو که عراقی‌ها از کشورشون دفاع می‌کردن.

حاج علی گفت: آیا اگر کسی به خانه شما تجاوز کرد و اموالتون رو به غارت برد و سپس وارد خانه خودش شده قانون حق نداره وارد خونه اون متجاوز بشه و او را بیرون بیاره و تنبیه کنه. آیا ما باید می‌نشستیم تا دشمن هر بار وارد خاک ما بشه، اونوقت اونو تا مرز عقب برونییم و دوباره منتظر بشیم تا وارد خاکمون بشن و دوباره او رو تا لب مرز تعقیب کنیم و باز برگردیم منتظر تجاوز بعدی‌شون بشیم.

مرد گفت: نه، قانوناً سازمان‌های بین‌المللی باید اینکار رو انجام می‌دادن، نه خود ما.

حاج رضا خندید و گفت: یعنی همون کسانی که دشمن رو تجهیز کرده بودن باید به کمک ما می‌اومدن؟

حاج حسن گفت: ما باید دشمن متجاوز رو حتی توی خونه‌اش هم تعقیب و قصاص می‌کردیم و انتقام می‌گرفتیم تا همه جنگ‌افروزها می‌فهمیدن که حمایت از صدام هیچ نفعی به حالشون نداره و این حقیقت رو بعد از فتح فاو فهمیدن.

حاج علی گفت: روحش شاد، ابوالفضل همیشه می‌گفت: بعد از جنگ ما رو محاکمه می‌کنن که چرا جنگیدید؟ و چرا بدون گذرنامه وارد فاو شدید؟ حالا همون روزه.

مرد گفت: نه، من شخصاً از شما ممنونم که به جای ما جنگیدید و جور تمام مردم را کشیدید ولی ما هنوز نمی‌تونیم درباره جنگ قضاوت کنیم.

حاج علی گفت: هر چی هم از زمان دفاع مقدس دورتر بشیم این قضاوت سخت‌تر می‌شه ولی اگر قرار باشه کسی قضاوت کنه باید خودش رو تو موقعیت اون روز کشور ما بگذاره و قضاوت کنه. بعضی‌ها هم بجای قضاوت صحیح، با پاک کردن صورت مسئله، می‌گن، اصلاً نباید انقلاب می‌شد. به نظر من این قضاوت غلط خیلی بهتر از اینه که بگند نباید متجاوز رو تعقیب و سرکوب می‌کردیم.

مرد گفت: از این بگذریم، آیا شما می‌دونستید که ما، در جنگ از امریکا اسلحه می‌خریدیم؟

سید گفت: فرقی نمی‌کنه، ما از هرکه هم که اسلحه می‌خریدیم با امریکا ارتباط داشت اما به نظر شما آیا نباید اسلحه می‌خریدیم؟ ما که جنگ رو شروع نکردیم، جنگ بر ما تحمیل شده بود و ما مجبور بودیم با چنگ و دندان از وطنمون دفاع کنیم.

مرد گفت: چرا نگفتید از دینمان؟

سید گفت: چون اونوقت شما از ما ایراد می‌گرفتید که عراقی‌ها هم مسلمان بودند ولی حقیقت همین‌ه که ما از دینمون دفاع می‌کردیم چون صدام اسم جنگ رو گذاشته بود: جنگ قادسیه، به ما هم می‌گفت: مجوس. به نظر خودش و ارباباش می‌خواست ما رو مسلمون کنه!

حاج علی گفت: دشمن، دین و انقلاب ما رو هدف گرفته بود، خاک، در اولویت دوم بود و نفت در اولویت سوم.

مرد گفت: چه فایده؟ حالا بعد از اینهمه ضرر و خسارت و شهید و مجروح و آواره و بدبختی آیا فکر می‌کنید که به تموم اهدافتون رسیدید؟ آیا فقر و بیکاری و اعتیاد و فساد اداری و اقتصادی و فرهنگی امروز محصول همون جنگی نیست که شما اونو نعمت می‌دونید؟ آیا خون اینهمه شهید به هدر نرفته؟

سید گفت: تمام دردهائی که گفتید در جامعه ما وجود داره ولی همش محصول اون جنگ نیست، ما درگیر جنگهای دیگری هم هستیم که بعضی از این دردها محصول اون جنگهاست، بی‌کفایتی اداری و باندا بازی و رانت‌خواری و اختلاس و کارشکنی در کار مردم و انواع بی‌بند و باری‌ها محصول نفس اماره و شیطانهای درونی است. ما در جنگ اول پیروز شدیم ولی خیلی‌ها جهاد اکبر رو فراموش کردن. خون شهدا هم به هدر نرفته اونا دقیقاً ذخیره امروزند. راستی شما به امام حسین(ع) اعتقاد دارید؟

مرد گفت: بله، حتی بیدین‌های دنیا هم به اون بزرگوار اعتقاد دارن تا چه رسد به ما؟

سید گفت: آیا خون مطهر امام حسین که بزرگترین شکست خورده پیروز تاریخ بشریت است به هدر رفت؟

مرد گفت: یقیناً نه. تاریخ هم اینو ثابت کرده ولی مشکل بحث با شما این‌ه که هر چیز رو به مقدسات وصل می‌کنید تا ذهن طرف رو ببندید. به نظر من جنگ مقدس نبود.

حاج حسن گفت: کاملاً درسته جنگ مقدس نبود ولی دفاع، مقدس بود در ضمن کار ما هرگز قابل مقایسه با کار مولا نیست. قصد مقدس‌بازی هم نداریم ولی کسی که برای رفاه و آسایش و امنیت دیگران با دشمنان متجاوز جنگیده و شهید شده یا نشده، آیا مقدس نیست؟ مگه خودتون نگفتید که شهدا براتون محترمند؟ این احترام برای چیه؟ آیا عاشق چشم و ابروی اینها هستید یا فداکاری‌شون؟

مرد گفت: حقیقتاً احترام اولیه من بخاطر این بود که یکی از حاجت‌های بزرگ همسرم را اجابت کرده‌اند ولی حالا دیگه بخاطر خودشونه نه بخاطر فرزندم. در ضمن حالا برای شنیدن نامه اون دختر، از شما بیتاب‌تر و مشتاق‌تر شده‌ام. البته روی چیزهایی که گفتید باید بیشتر فکر کنم.

حاج رضا گفت: شما الحمدلله الان یه معجزه آشکار دارید بنام آقا رضا که بزرگترین سند حقانیت شهداست، در ضمن باز هم تأکید می‌کنم که سهم نون و پنیرش باید گیر من بیاد!!

*

تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا خانمها نامه را خواندند و با اشک و آه نامه را به ما دادند و رفتند به طرف شهدا. دکتر نامه را گرفت و با اشتیاق بسیار شدیدی شروع به خواندن کرد:

دختر بعد از سلام و احوالپرسی و یک مقدمه کوتاه نوشته بود:

دو اتفاق پی‌درپی باعث شد که نظر من نسبت به شهدا عوض شود و به معرفتی بزرگ درباره مقام آنها برسم، تا قبل از آن هر وقت اسم شهید را می‌شنیدم یا بر مزارشان می‌رفتم به دیدهٔ ترحم به آنها می‌نگریستم، با آنکه می‌دانستم چقدر شجاع و مهربان و از خود گذشته بودند ولی دلم برای آنها می‌سوخت، با احترام برایشان فاتحه می‌خواندم و به بستگان آنها تسلیت می‌گفتم هرچند سالها از شهادت آنها گذشته بود. در جامعهٔ ما هنوز خیلی‌ها اینطور فکر می‌کنند و آنها را فقط لاله‌های زیبای پرپر یا جوانان در خون پلیدهٔ ناکام می‌نامند و برای مظلومیت آنها متأثر می‌شوند و شاید اشکی هم

بریزند برای ثواب، بعضی‌ها معرفتی بالاتر از این دارند و برای سپاسگزاری و قدرشناسی از زحمات و خدمات آنها بر مزارشان می‌آیند و فاتحه می‌خوانند و با آنها عهد می‌بندند. تمام این کارها به جای خود پسندیده است ولی شهدا واقعاً امام‌زادگان عشقند و من تا قبل از آن دو اتفاق به این مسئله پی نبرده بودم.

تاریخ تمام کشورها شجاعان زیادی را به خاطر دارد که در میدان‌های نبرد کشته شدند. کسانی هم که بر آرامگاه آنان می‌روند و ادای احترام می‌کنند یا از سر دلسوزی و تأسف است و یا از سر تقدیر و تشکر از مبارزات آنها ولی با این عقیده که «شهید زنده است و نزد خدا روزی می‌خورد» کاری ندارند و شاید این حرف را نوعی خرافات و تسکین قلب برای بازماندگان آنها بدانند. آن معرفت عظیمی که من به آن رسیدم درک همین ایمان و اعتقاد بود. اگر ما تا حالا شهدا را زنده ندیده‌ایم بخاطر این است که واقعاً آنها را مرده می‌پنداریم و با آنها هیچ ارتباطی نداریم. بخاطر این است که ما شهدا را محتاج فاتحه و تقدیر و سپاس خود می‌دانیم و فکر می‌کنیم با اینکارها به بازماندگان آنها تسکین و تسلی خاطر می‌دهیم. در اصل این مائیم که مرده‌ایم و فراموش شده‌ایم. این مائیم که همیشه نیاز به کمک آنها داریم ولی نوع تفکر و اندیشه ما که غرق در انواع حجابهاست باعث می‌شود که هیچگاه قلب و روح مرده خود را به درمانگاه معنوی آنها نبریم و آنها را زنده‌تر از خود نپنداریم و به همین خاطر هم هیچگاه از آنها کشف و کرامات ندیده‌ایم و حضور معنوی‌شان را در لحظه‌لحظه زندگی خود درک نکرده‌ایم ولی کسانی که معنای «عند ربهم یرزقون» بودن شهدا را با جان و دل درک کرده‌اند می‌دانند که من چه می‌گویم.

اولین اتفاق که مربوط به چهار سال پیش است در شهر خودمان روی داد. شهری مثل شهر شما ولی کمی بزرگتر در آن سوی ایران. تا قبل از این اتفاق، بخاطر همرنگ بودن با جامعه و پایبندی به سنت‌های عرفی و بر اساس ظواهر و نه بر اساس تحقیق و تأمل و ایمان کامل، چادر

می پوشیدم چون آشناها و همسایه‌ها می پوشیدند و مسلمان بودم چون در جامعه‌ای مسلمان به دنیا آمده بودم.

اواسط بهار بود داشتم برای کنکور درس می خواندم، تمام وقتم در خانه می گذشت، زمینه درس خواندن هم برای من کاملاً فراهم بود، من تنها فرزند خانواده هستم و پدر و مادرم از هیچ کاری برای پیشرفت من دریغ نکرده‌اند، اگرچه نیاز مالی نداشتم ولی دلم می خواست فکر ادامه تحصیل را کنار بگذارم و شغلی دست و پا کنم تا دستم در جیب خودم باشد اما مشکل من بیکاری نبود، مدتی بود بخاطر ارتباط با یکی از همکلاسی‌هایم با مادرم درگیر بودم، آن همکلاسی سر و وضع خوبی نداشت و همیشه دنبال بی بند و باری بود، خیلی وقتها داستان فیلمهائی را که دیده و ارتباط‌هایش با پسران را برایم تعریف می کرد و من او را از این کارها بر حذر می داشتم ولی حقیقتاً حرفهای او کم کم در من هم اثر کرد و در ته قلب خودم هم میلی برای یک ارتباط بوجود آمد که گاهگاهی وسوسه‌ام می کرد. او تقصیر نداشت، تقصیر از من بود که با او ارتباط داشتم و به حرفهایش گوش می دادم. او بالاخره در مدت یکسال آنقدر پیشم آمد و آنقدر برایم از این حرفها زد که من هم مایل به داشتن چنان ارتباطی شدم و به محض اینکه علامت رضایت را در چهره من دید برایم قراری جفت و جور کرد و مرا به یکی از دوستانش معرفی نمود. دچار وسوسه و احساس گناه شده بودم، نمی دانستم چکار کنم ولی به خودم جرأت و جسارت می دادم که باید این کار را تجربه کنم ولی خودم را ننگه دارم. دیگر از درس خواندن هم چیزی نمی فهمیدم، تمام فکر و ذکرم ردیف کردن کلمات و جملات عاشقانه بود تا در برخورد با کسی که او را نمی شناختم کم نیاورم. حتی مادرم هم فهمیده بود که تازگی‌ها سر و کارم با آئینه بیشتر شده و آشکارا احساس خطر می کرد. خودم هم در برزخ بلا تکلیفی سیر می کردم، واقعاً نمی توانستم تصمیم درست بگیرم.

روز ملاقات فرا رسید و به بهانه رفتن به کتابخانه از خانه خارج شدم و به طرف پارک رفتم، همکلاسم قول داده بود که وسائل آرایش هم همراهش

بیاورد و قبل از ملاقات در گوشه‌ای از پارک کمی آب و رنگم را زیادتر کند، به پارک نزدیک می‌شدم و قلبم با سرعت عجیبی به طپش افتاده بود، ظاهراً همه کارها ردیف بود، تنها مشکلی که هنوز سر راهم وجود داشت چادر مشکمی‌ام بود که بخاطر یک حیای ذاتی نمی‌توانستم به راحتی آن را کنار بگذارم، دوستانم در آنطرف پارک منتظر من بودند و من از اینطرف وارد پارک شده بودم و داشتم برای برداشتن چادرم با خودم کلنجار می‌رفتم. دوستم در سال گذشته بارها از من خواسته بود که چادرم را بردارم اما نپذیرفته بودم و حالا دقیقاً رسیده بودم لب مرزی که یک طرفش حیا و وقار بود و طرف دیگرش هوس و هرزگی. انگار در تاریکی بر لبه پرتگاه حرکت می‌کردم، قدرت تصمیم‌گیری نداشتم اما هوس داشت آشکارا مرا به سمت خود می‌کشاند، سرم گیج می‌رفت و دچار تضاد عجیبی شده بودم، در وجودم تمام نیروهای مثبت و منفی با تمام توان در حال جنگ بودند و هر لحظه یکدیگر را بمباران می‌کردند. من میدان جنگ حق و باطل بودم، مشکل اینجا بود که در آن حال، باطل را باطل نمی‌دانستم، جاذبه‌های باطل همیشه بیشتر از جاذبه‌های حق افسونگری می‌کنند و پسر و دخترهایی که آزادانه روی صندلی‌های آنجا لم داده بودند و برای هم غش و ضعف می‌رفتند گواه این مسئله بودند، تا چند لحظه دیگر من هم باید مثل آنها می‌شدم و برای کسی که نمی‌شناختم دروغهای عاشقانه می‌گفتم و ناز و اداهای دلبرانه و خوشبختانه در می‌آوردم. راستش، از زندگی و درس خسته شده بودم و همیشه دلم می‌خواست اتفاقی در زندگی‌ام بیفتد و مرا از روزمره‌گی بیرون بیاورد و لحظه‌های عمرم را غنی و پر ارزش کند. دنبال عشقی آسمانی می‌گشتم که مرا از تکرار و بی‌هدفی بیرون بیاورد و از فضای خسته و کسل کننده خانه و دعوای مادرم نجاتم دهد و حالا شاید مقدمات آن اتفاق آسمانی فراهم شده بود. دنبال دوستی می‌گشتم که مرد آینده زندگی‌ام باشد و به خواستگاری‌ام بیاید و آرزوهایم را برآورده کند. دوستی که فقط دلش برای من بپزد و همیشه نگرانم باشد، دوستی که با تمام وجود دوستش داشته باشم

و دوستم داشته باشد، دوستی که همیشه منتظرش باشم و قلبم با شنیدن نامش به طپش و هیجان در آید، دنبال کسی می‌گشتم که جلوه‌گاه آرزوهایم باشد ولی اصلاً اطمینان نداشتم که این ملاقات مرا به آن هدف برساند. ذهنم از ابرهای غروب پائیزی آشفته‌تر بود ولی در آفتاب لذتبخش و نشاط‌آور عصر در پارکی زیبا و الهام بخش گام بر می‌داشتم و نمی‌توانستم هیچیک از این دو فضا را نادیده بگیرم، بحران بزرگی که محصول این تضاد بود روحم را مثل اقیانوسی در تاریکی دستخوش امواج سهمگین کرده بود و هر لحظه جسد مرا به دیواره‌های ساحل شک و تردید و صداقت و وقار می‌کوبید و نابودم می‌کرد اما زمان هم به سرعت می‌گذشت و تا چند لحظه دیگر به محل قرار می‌رسیدم و یا آنها مرا پیدا می‌کردند و حتماً اولین چیزی که از من می‌خواستند برداشتن چادرم بود، با این حساب باید به هر قیمتی چادرم را بر می‌داشتم و خودم را از لحاظ روحی آماده می‌کردم. چند بار چادرم را رها کردم، می‌خواستم آن را ببندازم و وانمود کنم که باد آن را از سرم انداخته است ولی چادرم نیفتاد، به خودم مسلط شدم و تصمیم گرفتم بدون بهانه چادرم را بردارم و در کیفم بگذارم و مثل تمام کسانی که با ماتو در پارک می‌گشتند باشم، بالاخره باید اینکار را می‌کردم و کردم، کار تمام شده بود، چادرم را برداشته بودم، در همین لحظه دو حس متضاد دیگر وجودم را تسخیر کردند اول احساس آزادی کامل و سپس احساس شرم و گناهی سنگین. قبلاً هم همین جا چند بار چادرم را برداشته بودم ولی دفعات قبل اصلاً احساس شرم و گناه نمی‌کردم چون در بین همکلاسانم بودم و اصلاً قرار نبود با غریبه نامحرمی همکلام شوم اما اینبار احساس شرم و گناه می‌کردم چون حالا برداشتن چادر مساوی بود با احساس برهنگی کامل و اصلاً چنین چیزی را نمی‌خواستم و نمی‌توانستم آن را در ذهنم حل کنم. همیشه خانمهای مانتوئی را در ادارات و خیابانها دیده بودم و هیچگاه کوچکترین شکی نسبت به آنها در دلم نبود و نیست. الان هم نسبت به آنها

بدبین نیستم ولی وضعیت من در آن لحظه با وضعیت تمام آن خانمها فرق می‌کرد.

حالا چادرم را برداشته بودم و احساس می‌کردم دیگر هیچ پوشش و حجابی ندارم، روی یکی از نیمکت‌ها نشستم، فکر کردم همه دارند به من نگاه می‌کنند ولی هر کسی سرگرم کار خودش بود، جنگ حق و باطل در وجودم ادامه داشت ولی باطل پیروز شد، نفس عمیقی کشیدم و با اراده کامل از روی نیمکت بلند شدم که به طرف محل ملاقات حرکت کنم ولی ناگهان چشمم به تابلویی افتاد که دقیقاً روبرویم بود، تابلویی که همیشه آنجا بود ولی هیچوقت تا این حد برایم موضوعیت پیدا نکرده بود، عکس خونین یک شهید روی تابلو بود و زیر آن نوشته شده بود: خواهرم، حجاب تو از خون من کوبنده‌تر است، از ترس سر جای خود می‌خکوب شدم، انگار شهید زنده شده بود و با من حرف می‌زد، بی‌اختیار نشستم و سریعاً چادرم را از کیفم بیرون آوردم و دوباره پوشیدم، و به عکس شهید نگاه کردم تا ببیند به حرفش عمل کرده‌ام. تابلویی که تا آن روز بود و نبودش برایم فرقی نمی‌کرد ولی به محض اینکه در معرض خطر قرار گرفتم تأثیر خودش را گذاشت. من نمی‌توانستم اهل آن کارها و حرفها باشم. کسی که با حرف یک شهید نظرش به این سادگی عوض می‌شود متعلق به دیار دیگری است و نمی‌تواند آزادانه به هر کاری دست بزند، بغض گلویم را گرفته بود و احساس گناه و شرمساری در من ریشه دوانده بود، اطرافم را نگریستم و از همان راهی که آمده بودم با شتاب خارج شدم و خودم را به خیابان رساندم، احساس خفگی می‌کردم، دیگر نمی‌توانستم فکر کنم. آن عکس خونین و جمله شهید همه جا روبرویم نقش بسته بود، با التماس از شهید خواستم که علامتی آشکار برای تقویت قلب و اراده‌ام بفرستد تا برای مادرم توضیحی داشته باشم. بیش از پیش خودم را در چادر فشردم و سعی کردم بیشتر خود را بپوشانم، مثل کسی که در یک سرمای شدید پتویی را محکم به دور خود می‌پیچد، تازه فهمیدم این چادر تمام ثروت و حیثیت و امنیتم است، در پیاده‌رو به چند نفر تنه زدم

و بی‌هدف شروع به راه رفتن کردم، ناگهان خودم را در کنار خیابان دیدم، یک تاکسی جلو پایم ترمز زد، بی‌اختیار سوار شدم و خودم را روی صندلی عقب رها کردم. راننده گفت کجا؟ گفتم: «مستقیم»، این تنها کلمه‌ای بود که می‌توانستم برای رسیدن به هدفم به زبان بیاورم.

راننده حرکت کرد، چند نفر دیگر هم در بین راه سوار و پیاده شدند. رادیو تاکسی روشن بود و پیرزنی روستائی با لهجه‌ای مهربان و صمیمی و دوست داشتنی داشت حرف می‌زد. احساس کردم او را می‌شناسم ولی نمی‌شناختم، حرفهایش به دلم نشست. هیچوقت به چنین مصاحبه‌هایی گوش نداده بودم و اگر رادیو و تلویزیون چنین برنامه‌هایی پخش می‌کرد کانال را عوض می‌کردم ولی آن روز مجبور به شنیدن بودم، تا قبل از آن، کلمه شهید برایم فقط یک کلمه سیاسی بود که بعضی‌ها از آن استفاده ابزاری می‌کردند ولی حالا بعد از حوادث امروز به شناختی دیگر از شهید رسیده بودم، بدون تفکرات سیاسی و جناحی و بین‌المللی. راننده تاکسی هم که پیرمردی مذهبی بود با دقت به رادیو گوش می‌داد و تمایلی به حرف زدن و عوض کردن موج رادیو نداشت. حرفهای ساده و صمیمی پیرزن قلبم را تسخیر کرده بود و اگرچه بیرون از تاکسی را می‌نگریستم ولی حقیقتاً چیزی جز تجلی حرفهای پیرزن در اطراف نمی‌دیدم. ناگهان حرفی از پیرزن شنیدم که احساس کردم خدا مرا داخل این تاکسی گذاشته تا کلمه راه «مستقیم» را از زبان پیرزنی که نمی‌شناختمش ولی دوستش می‌داشتم بشنوم، پیرزن با همان لهجه ساده و روستائی و صدائی خش‌دار به نقل از فرزند شهیدش می‌گفت: اگر دنبال راه مستقیم می‌گردید با شهدا دوست شوید چون به فرموده خداوند آنها بهترین دوستان در دنیا و آخرت هستند. نگاهی به پیرمرد راننده انداختم و دیدم او هم از توی آینه جلو دارد به من نگاه می‌کند و زیر لب چیزهایی می‌خواند. خود را جمع و جور کردم، مسافری دیگر در مسیر پیاده شده بودند و من هنوز مسیرم را مشخص نکرده بودم. دلم نمی‌خواست پیاده شوم ولی برای تظاهر به هدفدار بودن به راننده گفتم: آقا معذرت می‌خواهم من به کم پایین‌تر پیاده می‌شم، راننده گفت:

مگه نگفتید مستقیم؟ گفتم: چرا، گفت هنوز نرسیدیم. و صدای رادیو را بلندتر کرد، دیگر هیچ شکی نداشتم که ناخواسته وارد راهی شده‌ام که نیروهای غیبی برایم تعیین کرده بودند و چاره‌ای جز ادامه دادن راه تا آخر نداشتم. به صدلی ماشین تکیه دادم، کاملاً احساس امنیت و آرامش می‌کردم و حرفهای دلنشین پیرزن که انگار از سرچشمه وحی و الهام سرازیر می‌شد مثل باران بر کویر تشنه جانم می‌بارید. در همین حال، تاکسی در گوشه‌ای از خیابان توقف کرد و راننده گفت: بفرمائید.

ناخودآگاه گفتم: اینجا کجاست؟ گفت: مگه نگفتی مستقیم؟ مسیر مستقیم همین جاست.

نگاهی به بیرون کردم دیدم نوشته: بهشت شهدا....

علامتی را که منتظرش بودم دریافت کرده بودم، بدون تصمیم‌گیری پیاده شدم و پولی به راننده دادم، بدون چانه زدن پول را گرفت و آهسته چیزی گفت که من درست متوجه نشدم، چند قدم به طرف بهشت شهدا رفتم و فکر کردم شاید حرف مهمی زده باشد، سریعاً برگشتم و با احترام گفتم: می‌بخشید، چی فرمودید؟ در حالیکه داشت پیاده می‌شد با صدای بلندتری گفت: من هم اینجا کار دارم آگه خواستی برگردی یه ساعت دیگه بیا همین جا. با تشکر مجدد به او قول دادم و با یک دنیا امید و بغضی ناشکفته وارد بهشت شهدا شدم، فقط دنبال جای خلوتی می‌گشتم تا عاشقانه بگیریم و ساعتی به خود و اتفاقات آن روز فکر کنم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد و بهشت شهدا برایم آغوش گشوده بود، احساس می‌کردم تمام شهدا و بازماندگانشان را می‌شناسم، حس می‌کردم عضوی از خانواده آنها هستم، انگار آنها هم مرا می‌شناختند، تنها شباهتمان در چادر مشکی مان بود، لبخندی عطرآگین و آشنا بر چهره آنها جاری بود و لحظه به لحظه با لبخند و مهربانی پذیرائی می‌شدم و هر لحظه بغضم شکوفاتر می‌شد، دیگر طاقت نیاوردم، جای خلوتی بالای سر مزار شهیدی نشستم، بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به گریستن کردم، نمی‌دانم برای چه

گریستم ولی هر لحظه به آرامش بیشتر می‌رسیدم، بعد از چند دقیقه به خود آمدم و اطرافم را نگاه کردم. تمام شهدا مهربانانه به من نگاه می‌کردند، به آنها سلام کردم، نسیمی خنک از روی مزار شهدا به گونه‌هایم می‌وزید و روحم را به انبساط می‌کشید. بعد شروع کردم به حرف زدن با شهیدی که بر مزارش نشسته بودم و مرا مهمان سفرهٔ آسمانی خود کرده بود. با او درد دل می‌کردم و روی سنگ مزارش دست می‌کشیدم و به عکسش نگاه می‌کردم.

بی‌خیال از سرزنشها و سین‌جیم‌های مادرم دل به دریا زده بودم و هوای دریا بارانی بود. صدای رادیو دوباره در گوشم طنین‌انداز شده بود، انگار صدای شهید و مادرش را دوباره می‌شنیدم، فکر می‌کردم او مادر تمام شهداست، انگار از مزار تمام شهدا همین پیام دوستی با آنها را می‌شنیدم، دنیای کوچکم پر شده بود از طنین صدای مادران ناشناسی که همیشه آنها را دیده بودم ولی هیچگاه با اشتیاق پای حرفشان نشسته بودم. حالا دست تقدیر مرا به میان آنها آورده بود. نیاز به یک دوست واقعی مرا به «راه مستقیمی» کشانده بود که به بهشت شهدا منتهی می‌شد و هیچکدام از این کارها تصادفی نبود، حالا دیگر مطمئن بودم که برای این دوستی انتخاب شده‌ام و دوست شهیدم مرا انتخاب کرده و سر سفره محبتش نمک‌گیر و زمینگیر کرده است، حضور من دیگر برای ترحم و کسب ثواب و فاتحه‌خوانی و تسکین قلب بازماندگان و تقدیر و تشکر نبود، من عاشق شده بودم، عاشق یک شهید و این عشق کم‌کم داشت تمام وجودم را تسخیر می‌کرد و روحم را در فضای عطرآگین و غریب بهشت شهدا پرواز می‌داد. احساس می‌کردم با فرشته‌ها همبال شده‌ام و در آسمانها پرواز می‌کنم. صدای اذان مغرب را که شنیدم سنگ مزار دوستم را بوسیدم، اسم و آدرس و شماره تلفن همراهم را به او دادم و با او قرار ملاقات برای هفتهٔ دیگر گذاشتم و برخاستم که به سمت خیابان بروم ولی در چند ردیف پایین‌تر، پیرمرد راننده را دیدم که چفیه‌اش را کنار مزار یکی از شهدا پهن کرده و آمادهٔ نماز خواندن بود. با خودم گفتم نکند حرفها و گریه‌های مرا شنیده و حالاتم را دیده باشد؟ نکند او از اول

ماجرا تا حالا شاهد کارهایم بوده است؟ کمی از دست او دلخور شدم و احساس کردم که مرا بازی داده است ولی آغازگر این بازی مقدس او نبود، حجاب و حیا و پیام یک شهید مسیر «مستقیم» را برایم انتخاب کرده بودند، دوباره سر همان مزار نشستم و به دوستم خیره شدم، انگار می‌گفت: چه فرقی می‌کند که خودت آمده باشی یا ترا آورده باشند. مهم این است که الان اینجا هستی و همه شهدا شادمانه شاهد ارتباط من و تو هستند. دوباره به پیرمرد که در حال نماز بود نگاه کردم، هیچ اثری از شیطنت و فریبکاری در چهره‌اش نبود، از افکار خودم پشیمان شدم و به دوست شهیدم گفتم: عیبی نداره حالا که تمام اهالی آسمون از راز ما خبردار شدند بگذار این پیرمرد هم خبردار بشه، اصلاً اگر هم خبردار نشده باشه خودم بهش می‌گم. من که نمی‌تونم این راز سنگین و ارزشمند رو توی قلب کوچکم نگه دارم.

نماز پیرمرد که تمام شد به چند طرف سلام داد و من به طرف او رفتم و سلام کردم. در حالیکه داشت عکس شهید را با چفیه پاک می‌کرد، پاسخم را داد و گفت: سلام دخترم، قبول باشه، ندانستم چه جوابی باید بدهم، گفتم: مرسی و بلافاصله گفتم ممنون؟ و برای اینکه سر صحبت را بازکنم گفتم: این پسر تونه؟ گفت: همه اینها پسرهای منند. گفتم: میشه یه سؤال کنم. گفت: حتماً می‌خوای درباره یه راز بزرگ سؤال کنی. بُهت‌زده به او نگاه کردم و گفتم: از کجا دونستید؟ در حالیکه داشت روی عکس شهید را می‌گرفت، گفت: تمام کسانی که مثل تو از اون پارک بیرون میان و مسیرشون مستقیمه یه سؤال درباره یه راز بزرگ دارن، درباره زنده بودن شهدا و راه مستقیم و دوستی با آنها، درسته؟ با لبخند گفتم: آره، گفت: حالا بیا بریم، توی ماشین بیشتر صحبت می‌کنیم. آنگاه کفشهایش را برداشت و با پای برهنه راه آمد تا به ابتدای گلزار رسیدیم. احساس شرم کردم که با کفش وارد محوطه شهدا شده بودم.

سوار تاکسی که شدیم پیرمرد بیان رازهایش را شروع کرد. آنقدر حرفهایش شیرین و گوارا بود که اصلاً عبور زمان را حس نمی‌کردم، فقط

سراپا گوش بودم و حرفهای او را از لب تمام کائنات می‌شنیدم. انگار از مشکلم خبر داشت و نمی‌خواست چیزی به زبان بیاورم، من هم بجز چند سؤال حرفی دیگر نزدم و همچنان در ملکوت افکار پیرمرد غرق بودم و نفهمیدم کی و چگونه به خانه رسیدیم، پیاده شدم از او تشکر کردم و کرایه‌اش را دادم، او هم بدون چانه‌زنی کرایه را گرفت و با لبخندی متواضعانه دور شد و من دور شدن ماشینش را تا آخرین لحظه نگاه کردم. کلید را در قفل چرخاندم و تازه متوجه شدم که من نشانی خانه‌مان را به او نداده بودم. هیچوقت هم او را نمی‌شناختم پس او چگونه ممکن بود خانه ما را بلد باشد؟ احتمال دادم که حرفهای مرا با شهید شنیده باشد و آدرسم را به خاطر سپرده باشد.

در را که باز کردم مادرم مشتاقانه با کاغذی در دست به پیشوازم آمد و گفت: زیارت قبول، چرا تنها رفتی؟ منم می‌خواستم بیام، با حیرت سلامش کردم، اصلاً منتظر چنین برخوردی نبودم، همیشه بعد از هر بار بیرون رفتن کلی جر و دعوا داشتیم ولی اینبار نه فقط مثل روزهای قبل سؤال پیچ نشدم بلکه لبخند رضایتی بر چهره‌اش دیدم که هیچگاه ندیده بودم. خودم را در آغوشش رها کردم و دوباره بغضم شکوفا شد. اولین باری بود که اینگونه دوستانه در آغوش مادرم هق‌هق می‌کردم، نخواستم به او بگویم کجا رفته‌ام ولی دلم هم نمی‌خواست به او دروغ بگویم، گفتم: جاتون خیلی خالی بود ولی قضیه زیارت رو از کجا فهمیدید؟ با مهربانی گفت: از همون وقتی که پریشون‌حال بیرون رفتی دعا کردم که دست پر برگردی، می‌دونستم که امامزاده دست رد به سینه مهموناش نمی‌زنه، گفتم: ولی من نرفته بودم امامزاده، گفت: بوی عطر امامزاده می‌دی، از قیافه‌ات معلومه، چشمهات دارن فریاد می‌زنن که چقدر ... ولی بغض و حرفش را قطع کرد. اشک در چشمهایش حلقه زده بود ولی نمی‌بارید، دوباره گفت: دوستت هم زنگ زد و گفت همراهش نیستی، همینکه فهمیدم همراه او نیستی مطمئن شدم که جای بدی نرفته‌ای. دیگه دور این دختره را خط قرمز بکش. با لبخند گفتم: چشم

حتماً. اشک مادرم سرازیر شد و دوباره مرا در آغوش گرفت ولی مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد کاغذی را که در دستش بود به دستم داد و گفت: اینم کار، نگاه کن، نوشته خیاطی در منزل، چرخ هم خودشون می‌دن، یه کلاس آموزش هم گذاشتن، فردا صبح زود تا نیازشون تکمیل نشده باید بریم اسمت رو بنویسیم، گفتم این کاغذ کجا بوده؟ گفت: افتاده بود توی حیاط، فکر کنم توی همه خونه‌ها انداخته باشن.

کاغذ را بوسیدم و گفتم: این حکم استخدام منه، گفت: از کجا می‌دونی؟ گفتم: داستانش طولانیه، باید حقیقت رو به شما بگم. سپس به اتاق رفتیم و تمام ماجرا را در حالیکه هر دو با هم گریه می‌کردیم برایش تعریف کردم. حرفم که تمام شد گفتم: حالا دیگه اگه تنها تا اون سر دنیا هم بری یه ذره نگران نیستم چون با کسی دوست شده‌ای که همه جا راهنما و حافظ و همراهِه، یادت باشه این حرفا رو برای کسی تعریف نکن چون کمتر کسی این حرفا رو باور می‌کنه، ممکنه بعضی‌ها هم مسخره‌مون کنن. گفتم: اگرچه کرامت شهدا باید بازگو باشه ولی منم می‌خواستم از شما همین تقاضا رو بکنم. حتماً زمانش که برسه خودشون بهمون میگن چطور این کرامت رو پخش کنیم.

فردای آن شب به نشانی کارگاه خیاطی رفتم و ثبت نام کردم و کار آموزش از همان روز اول شروع شد، انگار همه منتظرم بودند من اگرچه مشکل مالی نداشتم و تا آن زمان دنبال کار گشتن فقط برایم بهانه‌ای برای آزادی بود ولی این بار کار را به عنوان هدیه شهدا تلقی کردم و پذیرفتم. فضای کارگاه هم نشان می‌داد که همه چیز و همه کس توسط شهدا انتخاب شده‌اند، پس از مدتی فهمیدم کارگاه را یک جانباز قطع نخاعی و همسرش تأمین کرده‌اند و ادامه کار و انتخاب اعضا و رونق آن را به عهده شهدا گذشته‌اند، عده‌ای پسر و دختر و زن و مرد در کارگاههای مجزا با آنها همکاری داشتند، عده‌ای هم بصورت قراردادی در خانه‌هایشان کار می‌کردند که من هم بخاطر درس خواندن جزو آنها بودم، لباسهایی هم که دوخته

می‌شد اکثراً لباسهای فرم بعضی از سازمانها و کارخانجات بود، بعضی از خیاطها هم با وساطت بزرگترها با هم ازدواج کرده بودند. داستان کارگاه و تک‌تک کسانی که در آن کار می‌کردند بسیار شیرین و شنیدنی بود، راز بعضی‌ها بر ملا شده بود، راز عده‌ای هم از جمله راز من پوشیده مانده بود، هر روز اتفاقات جدید و جذابی در کارگاه رخ می‌داد که می‌شد صدها داستان واقعی از دل خاطرات آنها بیرون آورد. داستانی که مثل حادثه وصل شدن من، بیشتر به افسانه‌ها شباهت داشت ولی برای اعضای کارگاه قابل باور بود چون آن را با تمام وجود لمس کرده بودند.

ارتباط من و خانواده‌ام هم با دوست شهیدم ادامه یافت، هفته‌ای یکبار به دیدارش می‌رفتم، برایش گل می‌بردم، مزارش را با اشک و گلاب می‌شستم و زیباترین حرفهای عاشقانه را نثار وجودش می‌کردم، خیلی دوست داشتم یکبار دیگر آن راننده تاکسی را ببینم و از او تشکر کنم، خیلی هم دنبالش گشته‌ام ولی هنوز او را ندیده‌ام.

*

قبول شدنم در دانشگاه هم داستان مفصلی با مادر بزرگم دارد که توضیح نمیدهم ولی نکته مهمش این است که به محض ورود به شهر شما به گلزار رفتم یعنی همین جایی که شما اکنون نشسته‌اید و باز هم بطور تصادفی با یکی از شهدا دوست شدم و با او قرارهایم را گذاشتم، آدرس و تلفن دادم و از آن روز به بعد هر هفته در روزهای غیر از پنجشنبه و جمعه به گلزار می‌رفتم و با دوست جدیدم حرف می‌زدم و از طریق او با شهدای دیگر آشنا می‌شدم. نام و عکسش را در کلاسورم گذاشته بودم و اگرچه او همیشه در عالم باطن با من بود ولی در عالم ظاهر هم در زندگی‌ام حضوری کامل داشت.

در این مدت چندین نفر از دوستانم را نیز با شهدای دیگر آشنا کردم و ترتیب قرار و ملاقاتهایشان را دادم و هنوز با آنها در ارتباطم. البته آنها از من جلو زدند و به جلوه‌هایی رسیدند که من همیشه آرزویش را داشتم، آنها هم

دوستان دیگرشان را با شهدا آشنا کرده بودند و کارشان در شهرهای خودشان هم ادامه داشت و همگی راز خوشبختی و موفقیتشان را در این نکته می دانستند که به هر شهری می رفتند قبل از هر کار با یکی از شهدای آن شهر بصورت تصادفی دوست می شدند و وجودشان را ظرف حضور و تجلی فعالیت شهدا می کردند. این مسئله در بین پسرها هم رسم شده بود، شاید هم قبل از ما با شهدا چنین ارتباطی داشتند. اگرچه همه شهدای وطن یکی هستند و در عالم معنا با هم ارتباط دارند ولی انتخاب تصادفی یکی از آنها باعث تعلق خاطر به او و تمرکز در وجود او و توسل از طریق او را فراهم می کند. می بخشید که نامه ام کمی طولانی شد اما لازم است راز آن دو شکلات را نیز برای مادر آقا رضا بیان کنم:

در آخرین هفته تحصیل هر روز به گلزار سر می زدم و یکی یکی با شهدا وداع می کردم چون می دانستم که ایام فراق نزدیک است ولی دلم نمی خواست وداع آخرم باشد، فکر جدائی از دوست شهیدم ذهنم را شدیداً به خود مشغول کرده بود. یک روز از او خواستم که یک یادگار معنوی ماندگار به من بدهد تا باعث شود لحظه به لحظه به یادش باشم و هرگز او را فراموش نکنم. طبق معمول نذر و نیاز کردم و دعای توسل و دعاهای دیگر خواندم و چند شبانه روز منتظر علامتی از جانب او در خواب یا بیداری ام شدم و هیچ علامتی نرسید ولی مطمئن بودم که او مثل همیشه حتماً علامت را می فرستد. روز آخر یکساعت قبل از اینکه شما را ببینم، زنی آمد و یک پاکت شکلات جلوام گرفت، با سلام و سپاس، دو تا شکلات برداشتم، گفتم: بیشتر بردار، گفتم: ممنون، همین دو تا کافیه، مثل اینکه راز مهم و قشنگی در سینه داشته باشد و بخواهد طعم شیرین آن را به دیگران هم بچشاند گفتم: این با همه شکلاتها فرق داره، هدیه مخصوص امام رضاست، دخترم بعد از ۱۲ سال بچه دار شده و رفته زیارت، این شکلاتها رو هم متبرک کرده و آورده برای افرادی مثل شما؟ حالا دو تای دیگه هم بردار شاید محتاجش پیدا بشه... بدون چون و چرا برداشتم، فهمیدم این همان علامتی که منتظرش هستم. از زن تشکری

عاشقانه کردم و او را در آغوش گرفتم. دلم می‌خواست بیشتر بردارم، ولی سهمیه معنوی من چهارتا بیشتر نبود وگرنه علامتش رو دریافت کرده بودم. زن رفت و فهمیدم دوست شهیدم بشارت فرزندى به نام رضا به من داده است. همان وقت به عنوان تشکر سنگ مزارش رو بوسیدم و صورتم را روی سنگش گذاشتم و خداحافظی کردم اما به یاد دو شکلات دیگر افتادم و شهید را شفیع قرار دادم و از خدا خواستم که فرد محتاجش را نیز به من معرفی کند. در همین گفتگو با شهید بودم که شما آمدید و با مهربانی با من سلام و علیک کردید، در خلال صحبت‌هایمان فهمیدم که منتظر شوهرتان هستید اما هیچ صحبتی از فرزندتان نمی‌کنید. حدس زدم که فرزند ندارید اما مطمئن نبودم، به همین خاطر در مورد تاریخچه ازدواج و کار و زندگی و تحصیل و شهرتان سؤال کردم و شما همه چیز را توضیح دادید جز در مورد فرزنددار شدن و مطمئن شدم که اگر فرزند داشتید درباره تولد آنها یا اسمشان یا کار و تحصیلشان چیزی می‌گفتید. دوباره سنگ مزار شهید رو بوسیدم و از او تشکر کردم که علامت مورد نظرم را فرستاده است، به همین خاطر در لحظه آخر دل به دریا زدم و دو شکلات را همراه با بشارت فرزنددار شدن به شما دادم و همینکه شما بی‌اختیار به زمین نشستید فهمیدم که علامتهای دوست شهیدم مثل همیشه کاملاً دقیق و درست بوده و در آخرین دیدارمان این یادگارهای معنوی و ماندگار را به ما اهداء کرده است.

و اما علت هفده نفر بودن شما را نیز از طریق خواب فهمیدم، من بارها در مراسم شما در گلزار شهدا شرکت کردم و با حال و هوا و مناجات‌ها و مکالمات شما انس گرفتم و چون دائماً به فکر شهدا و کرامات و نشانه‌های معنوی بودم شبی خواب دیدم که نیمه شعبان است و من تعدادی سیب برای خیرات به مراسم دعای کمیل شما آوردم و برای پخش کردن به نگهبان گلزار دادم گفتم خدا کند کم نیاید، نگاهی به سیبها انداخت و گفت نه کم نیست دقیقاً هفده تاست....

در پایان، فکر نمی‌کنم برای معرفی خودم نیاز به توضیح بیشتر باشد، تنها یک حرف باقی می‌ماند و آن اینکه من نه قدیسه هستم نه راهبه و نه تافتهٔ جدا بافته. من مثل یکی از همان زنان و دخترانم که بارها آنها را بر مرز شهدا در شهرهای مختلف دیده‌اید، اصلاً من خودتان هستم و هیچ مزیتی بر هیچکدام از شما ندارم.

در اصل زندگی همهٔ انسانها پر از این علامت‌ها و اشاره‌ها و نشانه‌های روشن الهی است ولی کمتر کسی به آنها توجه می‌کند، یا بهتر بگویم کمتر کسی آنها را جدی می‌گیرد. من یک شهید را باور کرده بودم و عاشق او شده بودم و او را به درگاه خدا شفیع قرار داده بودم که در دنیا و آخرت دوستم باشد و اینگونه حیات جدیدم شروع شده بود، به عبارت ساده‌تر، یک شهید در من زندگی می‌کند و من «شهید» زندگی می‌کنم و اینگونه زندگی کردن لذتبخش‌ترین نوع زندگی و پراسودترین تجارت است و من بحمدالله با کمک دوست شهیدم لذت این حیات طیبه را در حد خودم درک می‌کنم و طبق حکم عشق، وظیفه دارم این لذت زیبای شورانگیز و آرامبخش و ابدی را به جهان و تاریخ بچشانم و منتشر کنم. والسلام

*

دکتر نامه را بوسید و بر چشم گذاشت، همه به هم نگاه می‌کردیم و ادامه نامهٔ را در خاطرات هم جستجو و دنبال می‌کردیم. گردان شانزده نفری ما در تجلیزار ملکوت، قتل عام شده بود و حالا شانزده جنازه مانده بود روی دست روحمان، دیگر چه حرفی می‌توانست ادامه یابد جز سکوت و حیرت....

نامه تمام شده بود و عطش ما برای درک معارف و حقایق بیشتر شروع. اگر صدای اذان صبح دیوار صوتی سکوت را نشکسته بود نمی‌فهمیدیم که روزه بی‌سحری‌مان را در لیلۃ‌القدر نیمه شعبان شروع کرده‌ایم. به نماز صبح برخاستیم و هفده لقمهٔ مقدس را برای افطار ذخیره کردیم، اگرچه وقت وداع بود ولی دلمان می‌خواست شهدا در گوشه‌ای در کنار خود، ما را تا ابد پناه

دهند و به زندگی باز نگردانند اما امانتی بر دوش داشتیم که باید آن را به دست اهلس می‌رساندیم.

بعد از نماز صبح با هم وداع کردیم و در حالیکه داشتیم گلزار را ترک می‌کردیم داستان جدیدی شروع شد. تلفن همراه مرد زنگ خورد و معلوم شد که همان دختر با او تماس گرفته است. ایستادیم و بی‌تابانه دوباره منتظر شنیدن کرامتی دیگر از شهدا شدیم، مرد پس از دقایقی گوشی را روی سنگ مزار یکی از شهدا گذاشت و بُهت زده به طرف ما آمد و گفت: امشب، شب ازدواجش، به همه‌مان سلام رساند و تشکر کرد و التماس دعا داشت.

گفتم: شما که خیلی حرف زدید، دیگه چیزی نگفت؟

مرد گفت: چرا تا زنگ زد پرسید چند نفرید؟

گفتم: شانزده نفر با رضا هفده نفر.

گفت: آقا رضا نماینده تمام نسلهای جدیدی است که داستانش را در زمانها و مکانهای مختلف خواهند خواند، در اصل تمام راویان این روایت و حاملان این امانت شاهد هفدهم این واقعه‌اند...

نگهبان گلزار پرسید: خوب دیگه چی گفت؟

مرد گفت: بعد از این حرفها از من خواست که گوشی را روی سنگ مزار یکی از شهدا بگذارم تا با دوستان شهیدش صحبت کند، علاوه بر این، از من هم خواهش کرد که پس از سه دقیقه گوشی را بردارم و شماره تلفن او را از روی تلفنم و دفترم و ذهنم حذف و پاک کنم و اگر هر وقت نیاز به کمک داشتم خودم بی‌واسطه از شهدا کمک بگیرم ولی به حرف دیگه هم زد که من منظورش را نفهمیدم، راستش را بخواهید کمی هم به شک و حیرت افتادم.

با هم گفتیم: چی گفت؟

مرد ادامه داد: هیچی به من گفت که به شما بگم اگه ممکنه همین الان و

همین جا برایش دعای لب کارون بخونید.

همه‌مان به زانو در آمدیم و دوباره با حالتی اشکبار نشستیم تا دعای علقمه

را شروع کنیم.

حاج حسن گفت: اینم یه کرامت دیگه، ما هر شب بعد از زیارت عاشورا دعای علقمه می‌خوندیم ولی امشب بخاطر ورود شما اون دعا رو نخوندیم، بدون شک، اون دختر هم قبلاً در برنامه‌های ما حضور داشته و از اصطلاحات ما با خبره.

سید گفت: خدایا شکر ت که دوباره ما رو از لب کارون رسوندی به لب علقمه.

مرد که کاملاً گیج و مبهوت شده بود گفت: من که اصلاً معنی حرفهای شما رو نمی‌فهمم، قصه لب کارون چیه؟

گفتم: شما از وسط داستان وارد ماجرا شدید، قصه لب کارون همون بود که ما رو امشب دور هم جمع کرد، داستانی که قول داده بودم براتون تعریف کنم همینه. ولی اول اجازه بدید دعای علقمه رو بخونیم، بعد...

مرد در حالیکه تبسمی آسمانی بر لب داشت پهلوی دکتر نشست و گفت: بابا شما دیگه کی هستید...؟ افسوس می‌خورم چرا زودتر با شما آشنا نشدم، از این به بعد منتظر ما هم باشید.

حاج رضا گفت: هم منتظر شمائیم هم منتظر آقا رضا که معلوم نشد لقمه نون و پنیرش گیر کی اومد؟

دوباره همه خندیدیم و مرد به طرف گوشی تلفنش رفت آن را برداشت و مشغول پاک کردن شماره دختر شد و بعد با ما دل به موجهای آسمانی دعای علقمه سپرد.

والسلام - محمد حسین صادقی - زرقان فارس

بازنویس - بهمن ۱۳۹۴

التماس دعا